

نهانی بجائی شویم از نهمان
 چه مارفته باشم ازین تنگ بند
 خورد شاه سوگندگان مردمان
 نه بنیم درین مرز از ایشان کسی
 که چون ماند کشمیر مار از پس
 دل شاه کشمیر از آن رنج و درد
 بسی پوزش آورد از اندازه پیش
 بگو شتم به نیر و سسے پودر و کا

که هرگز نداشتند ایرانیان
 شود و درازین پادشاهی کردند
 از ایدر برفتند هم اندر زمان
 نبودند در کشور ما سبے
 به یزدان کیتی پناهم و بس
 بد تنگ برزد یکی با و سرو
 که من پیش دارم تن و جان خویش
 بر آرم ز شاه و سپاهش ده

پایان نامه کهن از شاه صوگند

بفرمود تا پیشش آمد دیر
 که مرد آن بود که هنرهای خویش
 هنر هر چه در مرد و الا بود
 بر دی هنر چون از بستش
 تو که دست بردی نمودی کین
 نه بس بودت آن بیوفائی و درد
 بدان کین که با دخترم تو ختمی
 خرد کار بستم من از نام و رنگ
 کنون باز فرمائیم که خدا سے
 و تو تن کا ایدر پناه من اند
 چو در کاخ من ز بهار آیدند

نوشت او یکے نامه بر حریر
 نکوید بماندش بر جامی خویش
 چو خورشید تا بنده بد بود
 خود آراستت او چه آرایش
 نیاید همه روز کاری چنین
 که ما را بتو دست بابت کرد
 در اگشتی و مرد را سوخته
 ختم بدین کینه پیکار و جنگ
 جدا کرد و گردن سپرد از جا سے
 چنان دانکه فرزند شاه من اند
 چنین خسته روز کار آیدند

تو کوهی بمن باز و ده شان سز است
 مبادا مرا کردن و دست و پا
 تو بیدا کردی بدین سرکشان
 کنون کاه می رزم را ساختی
 یکی رزم را آرایش کنیم
 امیدم چنانست از کردگار
 که داد فرامزد این سرکشان
 چو در نامه این دوستان کرد
 بدست فرستاده داد زود
 دل دختران حصان بدوان
 برو هر یکی خوانند آفرین
 تو پشت و پناه شتم دیده را
 و ز آن روی بمن چو نامه بخواند

چنین گفت از پا و شه مار است
 چه ز نهار یا ترا دهم باز جا
 وزیشان نخواهی که ماندشان
 وزیشان بمانند پر داختی
 هر پیش کردان نمائیش کنیم
 که بیدار بنده را دست یار
 نخواهم بمانم بگیتی نشان
 به سحید و مهر از بر او نهاد
 فرستاد نزدیک بمن چو دور
 از و شاد شد چون زباده روان
 که بی تو مباد از زمان وزمین
 سز و خاک پای تو مر دیده را
 بختید از صورت خیره بسانند

رزم شیرز و باجیال و کشید جیال

ببر لوه چون مغفر ز رخسار
 تیره بر آید ز هر دو سپاه
 بر آید ز گردان ایران غریب
 چنان دیو کز بند کرد و یلم
 رخ بدلان چون رخ کهر با
 سفیدی پیل و سیاهی مورد

شب تیره روشن ز بر کسار
 لب بر رخسار و دوز آنهن کلاه
 همه دشت کشید بر شد پر ز بوم
 تا داند ران دشت و در زلزله
 کشید ز صف از دور روی سپاه
 چه حور و چه ز سگ که بینی ز دور

با نین چپ در است بر ما خند
 جاندار بهمن ز قلب سیاه
 شنتا کشیر همچون پلنگ
 غلامان شه ویدگان سراسر
 چنان بود بر پیل بر حقیر شاه
 بفرزاد پس بهمن آواز کرد
 سواران پولاد پوشش سترگ
 پدید آید این هندوان رگه کار
 سواری گجانام او شیرزاد
 برون زد سیه از میان رده
 نشان زیر آهن تناسب و مرد
 سواری برون تاخت از هندوان
 بهندی در نام چپال بود
 همانکه پیش آمد و حمل کرد
 بنذاخت خشت و نشد کار کرد
 بز و تیغ بر کردنش شیرزاد
 سخاک اندر آمد تن مرد جنگ
 مرا و رایگی سگب فرزند بود
 سواری که خواهد ننگش بنام
 پدر را چنان دید برون زد
 چو باد اندر آمد نعل بر کشاد

در شس همه بر ما افراختند
 ترکفتی میان ستارست ما
 نشسته ابر تحت همچون تهنک
 بالای او ایستاده بیای
 چو برق از سر کرده میخ سیاه
 که برون فرست از سه چند مرد
 هنر با نمایند و نام بزرگ
 چگونه است بانا درین روزگار
 ز فرما در پرمایه بودش نژاد
 بد آن همه ساز او آزوه
 بیاید فکنداسب را در نبرد
 سرافراز روی دلیر و جوان
 خداوند شمشیر و کوبال بود
 نکفت آن سرافراز از گرم و سرد
 سپر پیش کرد آن پیل پر هنر
 تو گفتی که چپال هرگز نژاد
 دل شاه کشیر از آن کشت تنگ
 سرافراز بود و خردمند بود
 همه ساله پر فاش بودش کام
 بیاید دمان همچو آرز کشتیب
 فرو هشت تیغ از شیر زاد

سپهر بر آورد پس مرد خلب
 بر دیش کشاد آن هنرمند
 چو بر سینه اش آمد درشت
 بزخمش دگر باره رنجور کرد
 از ایران سپه نعره برداشتند

نیامد برو کار کز حسم ننگ
 زمانه هم آورد او را به بست
 غنایخت او را تکا و زشت
 بزود تیغ و از تن سرشس دور کرد
 خروشش از بر چرخ بگذشتند

رزم انباش با شیرزاد و کشته شدن شیرزاد

سپه در صورت آنکه انباش نام
 چو پیل بر آشفست بر کشته
 سوی شیرزاد آن ملل واز داد
 کزان هر دو بهتر مردی و زور
 چنین داد پا سنج و رانامور
 که با سلوان مردوانت بهم
 چو با و اندر آمد نبل ز کشتاد
 بر آورد ناکاه انباش شل
 بخاک اندر آمد سر شیرزاد
 چو برداشت از تن کرامی هرش
 دل هندوان کشته از آن دمان
 سواری دگر نامشس آزاد چهر
 نژاد وی از نامور خسروان
 بکین خواستن پیش انباش رفت

چو آن دید که داشت اذیل کام
 ز پولاد هندیشس تنی بدست
 که از ما بکشتی دو فرسخ نژاد
 نباشد همانا در ایران و تور
 که اکنون تو باری غم خویش خور
 بخوابا نم از کس مرانیت غم
 بدان تا زنده تیغ برو می چو باد
 نهانی ز دش خشت زیر بغل
 تو کفتی نبوده ز ما در نژاد
 بیرو و غنایخت بر شکرش
 ز شادی بر آمد از ایشان
 بیالای سرو و بدید امر مهر
 سپه دار شاه و دلیر و چون
 پراز شورش و کین و پر خاشاک

برو حمل آوردند و خان
 بز دخت و اورا گونگ کرد
 کبوس سرفراز بودش پسر
 بدین نامور گشته هم برفس
 چنین تا ز ایرانیان هفت و
 دل شاه همین چنان تنگ شد
 دل صور شادان زانباش نیز
 شب آمد تیره فغان کرد نیز
 طلایه برون آمد از هر دوروی

کش از دست رفت کویا
 دل بھمن از غم پر آزار کرد
 برون ز دفر سس ز دور پدر
 درینجا چون هر آرزو چون کبوس
 ز شمشیر آن پیر پیکر گشت
 که از خشم زایش سوی جنگ شد
 فراوان زهر گزید خشمید نیز
 که هنگام برگشتن است از نیز
 دو لشکر همه نیز در خاشجومی

کشتن بانو کیش کسان شیر طلایه بھمن صفت می او

کیان شیر روی ز ایرانیان
 طلایه بد او اندران دشت جنگ
 وزان روی بانو کیش دلیر
 زمانی همی گشت بر کرد دشت
 بشکر چنین گفت کای تهران
 سزدگر شما بگزمان رامی جوش
 که من رفتن خواهم با ایران سپا
 وز اسخا بیامد دلاور سوار
 گزیده سواران آهن قبای
 بر آورد یک نمره بانو کیش

سنگام کنیز چو شیر زبان
 همی گشت در آن شب تیره رنگ
 بیامد بگردار غزنده شیر
 چو از تیره شب بهره در گشت
 سواران شیر افکن و سرور
 برین لشکر کشن دارید کوش
 به بنیم که لشکر که دارد نگاه
 کیان شیر را دید باوه هزار
 سراسر همه پیش لشکر پای
 که بیوش شد مرد در پستاب

هر انکس که آواز مستم شناست
 همگفت راستم مگر زنده شد
 بز خوشستن بر میان سپاه
 به نیزه تنی چند دیگر کشید
 همگفت هر کس که این بتمست
 کیان شهر وید از میان چو باد
 که تو که بر تشکری کو رفتی
 منم گفت در یای با موج تیز
 کیان شیر گزی فرو پشته
 کشید از میان تیغ بانو کشب
 سپر بر سر آورد شیر کیان
 رسید اندر و دختر نامدار
 بگذاشت زاسب و بودش تن
 فرود آمد و سر برید و بست
 هر میت چو نزدیک بهمن رسید
 بخائید بهمن پسته شست
 وزان روی بانو کشب و سپاه
 بگفتند که با طلایه چه کرد
 دل صور بر خاست گفتی ز جا

ز آواز او مستمی را بساخت
 سپه را از و سخت فرخنده شد
 تنی چند را که و از ایشان تبا
 سپه چون چنان دیدند بوشت
 از ایران که ز خموش خنین محکم است
 بدو گفت کاسی بدرک بد نرود
 شب تیره بر ما بر آ شوفتی
 هم امشب نمایم تر از استغیر
 ولیکن ورا سخت باور نبود
 بر او حسد ورشد چو آذر کشب
 ز جنید پشته رخ پامی و میان
 مگر بند آن بل گرفت استوار
 بالا بر آورد و زد بر زمین
 بقتر اک و بر اسب نشست
 همه کس بگفت آن شکفتی که دید
 شب از خواب نوشین دو دیده
 فرستاد سر روی کشمیر شاه
 از ایشان چگونه بر آورد کرد
 ز شادوی همه شب همگفت با



همه شب ز شادوی یکی بزم سا
 بگردون کرد و انکس بر فرخت





رزم رهام کو در زبا انباشت
شدن انباشت بر نام



وزو با زرتن سرواز شد
سپهر اندر آمد تو گفتی ز جامی
بیار استند آن دو فرخنده شاد
سوی رزم ایرانیان کرد رومی
که امی نامداران و مروان مرد
که با پیل جنگی کوشد همی
دل نامداران از ان تنگ شد
ز کینه مرا و اسبک شد عیان
بیامد با نباشش دشمنان
برد همه کز آن دلاور نامک
نیامد بر او هیچکس کز نند
بزد قسح ووزتن سرش دور کرد
وز ان تنگدل کشت کشمیر شاه
که نامش بدی لوک پر خاشخ
بخاک اندر افتاد و جامه درید
برو ساخت با مال و با خروش
یکی حمله آورد و تنده نمود
سپر بر سر آورد و سر که دزیر
کز ایشان نیامد بکراشکن

چو دریای زنگارگون باز شد
بفرید کوس و بالیدنا سے
چپ و راست قلب و جناح سپا
دگر باره انباشت رزم آزما سے
خروشان بمیدان شد و بانگ کرد
کرا از شاخون بچو شد سے
رخ بدولان سخت برنگ شد
چو رهام کو در زید انجان
کجا سخت نصرت پر نام داد
زد ششام خیزد همی غیره جنگ
بزد و بکمر شش تیغ بندی پرید
در آمد برو تیسر رهام
تکا و رشت تا میان سپاه
سپه بر ما و راسیکه پر پهنر
پدر را چو اندر سر زین نندید
دل لوک از درد با شش کوشش
در آمد بمیدان بگردار دود
چو او را چنان دید مرد لیر
سه حمله روان شد و او تن

تصویر میدان جنگ ایرانیان با شاه صومالی



شاه صومالی و وزیر نام که در با انباشت

جانشجوی رام رزم آزمای
 یکی تیغ زود بر سر او دست
 برآمد یکی غلغل از هندوان
 دل شاه شیر پرورد کرد
 همی گفت با رزم آیرانیان
 کجا و سپاهیم چو ایشان دو
 از ایشان برون آمد آن کیسوا
 چو باز کشتب از دل شاه صورت
 که چون کمر با کشته با کیش
 بدو گفت گامی شاه با داد و دین
 من ایرانیان را یکجا یک جان
 تواند پیش از دل برون کن یکی
 که کار افتاد دست بکار سخت
 هم از پیش صورت است در آن نمود

بر آهیمت اسب تکاور ز جا
 سر لو که از تیغ او کشت پست
 سپه کشت ترسان از آن سلطان
 بر رسید و رخسار کان زرد کرد
 نبایست بستن از ایشان بیان
 همانا نباشد بگناه برود
 بر آورد ازین نامداران دما
 شد آگاه خستاره دیدش زود
 تکاور بر آن سخت و آمد برش
 چه بودت که آسپه گیتی چنین
 فلکدم جواز با درک خزان
 بدین رزم که پایدار اند که
 میان من و من آزار سخت
 بیاید نیز دیکر رام زود

جنگ کردن رام که در زیبا مانو کشت دخترش

چو که کران در هم آویختند
 بجا ما سب شاه جانشجوی گفت
 ازین دختر و نخت نصر دلیر
 بدو گفت شاه اسپه روان
 که با هم نیز دشمن بر د آورد

ز کل خاک تیره بر آن سختند
 که گردون گردان چه در نرفت
 که را گردن خواهد بدین رزم حیر
 چنانست با دختر پهلوان
 سرو منفرش زیر گرد آورد

کھان بدین و کھان بدین
 سیم مسله با کوشب دلبه
 بز دیتخ و برید خط از سرش
 چنین بود مغفر که زیر شلاب
 از دسته رانم بر کاشت
 نکر تا کجا باشدین و اور
 پشتون چو دید آنکه دختر کرد

دو کرد و لاور و دوشیرین
 در آمد خروشان بگردش
 ابا تیغ بستد بر مغزش
 بسا و نیخته قرصه آفتاب
 برقت از پیش دختر نامجوی
 که بر تیغ بگریزد از شتر
 همانکه برون شد لار بند

خنگردن پشتون با کوشب و کختن پشتون

بیامد بگردار از دما
 سراسر سیل مکتل بزر
 دمان از دما بر یکی زنده پل
 چو آهنگ دختر همگر دست
 بنیادخت بر جوشن آمد سرش
 بر دمله آور و دخت کسان
 بی پوست تیری چو آرز کوشب
 سر تیر با شفت پیوسته کرد
 ز جوشن بر آمد ز بازوشن
 ز دوشش بیفتاد ز زمین سپر
 پشتون چو خون دید بر کشت باز
 چو دختر بدید آنچنان چیرگی

و یا شیر گزند کرد دور ما
 بدست در گزده کاوسر
 یو ششید همچون یکی رود پل
 بدست از دش خشت ادا آن دو
 ولیکن نیاز دسیمن برش
 روان تیغ را بر کشید از میان
 بغزید در لحظه بر پشت اسب
 چو بکشا و بازوی او خسته کرد
 چو شکر فبر کو به سیاب کون
 ز بر کشت دختر ز خون جگر
 بدو حمله کرد آن پل سپه فراز
 بجوش آمدش لیل در آن خیرگی

فروداشت دل را دلاور بجای
 دران کرد تیره بر آورد تیغ
 بزور سر نامور بار کس
 پشتون بنیاد و برجست زود
 سرفراز و دختر ازان و دوست
 بر و آفرین کرد صورت سپاه
 و ز اسجاسی با کوشب سوار
 چو بهمن چاندید و تنگ کرد
 چنین گفت یکبار خون ریختن
 ز بھر چنین روز و این چنین است
 مر آنکس که با او من سر آورد
 ز گیتی و رانی نیازست دهم
 ندادند پا سنج کسی ز میان
 نیارست کردن کسی می جنگ
 و کر باره شاه دلیران بگفت
 سپه مرد مانند پیل سیاه

بر انجخت آب و سفیر و پائے
 در آمد چو برستی که خیزد ز میخ
 بنجاک اندر آمد یکبار رسکے
 سپرد پس و پشت و نمازان چو
 سوی لشکر خویش رفت و ببت
 که بتو بنیاد کس رزمگاه
 بنا و رفت از پی کارزار
 همی با دلیران خود جنگ کرد
 بھر کشوری شورش انجختن
 مراد و حسان بن یکی دشمن است
 به نیر و سرش زیر کرد آورد
 میان پلان سرفرازی دهم
 ز با کھنسا به بتند ایرانا
 دل شاه ایران از انگشتیک
 بسی با سواران ایران شکفت
 برون زد و نگاه و بفرمان شاه



رزم کردن سپه مرد با کوشب
 و گرفتار شدن او بدست با کوشب



چو شاهین بر او بخت با تیره
 بکوشش غزن کام وید و نمرود

بیامد بر او بخت با زاد سرود
 بکوشید بسیار مرد بنرود

که کوشش نه روزی فراید نه برک
 چون کجشک را بخت چیر آورد
 کجا در چو بهیوشش کشت و هوا
 گرفتند مریدگر را که
 کشید این مرازا و آزا مرین
 سر انجام اسب سید مرد شیر
 چو دختر چنان دید نیر و نمود
 پیردش بلشگر بخواهر سپرد
 سخا هم که آید مرا و را نهیب
 وز آنجا بیدان شتابید باز
 چنان تنگدل کشت بهمن ز غم
 بز دگر سس و بر کشت و فغان
 وز آن روزی شاه و همه هندوان
 در آن تیره شب شاه کثیر صدر
 همه سرکشان را بدان بزم خفا
 سیه مرد را دختر پهلوان
 ز باوه چو مغزول آمد بچوش
 چنین بخت با شاه کین نامدار
 ز کابل بدانکه که بگر نختم
 نکهبان ره این هنر مند بود
 نیاز رها ما و ره فادمان

نه پر پیرونی راستکار می ترک
 عقاب دلاور بزیر آورد
 درنگی چنان شد در آن کارزار
 نهادند بر که به زمین دوسر
 دو شیر دلاورد و کرده گزین
 ز نیر و می او اندر آمد بزیر
 چو مرغی سیه مرد را در بود
 چنین گفت کورا مدارید خورد
 که این پهلوانیت باقر و زیب
 نماید کسی پیش آن سر فراز
 تو گفتی که خود در نیایدش دم
 شب تیره آمد به پرده سرای
 سخن شان به از دختر پهلوان
 یکی بز که ساخت مانند سور
 ز شاه او کاروانی همی بر فشان
 بدان بز که بر دخیره روان
 که بز آن شدا از مغزول او پیش
 بجان داد ما را شسی دینهار
 شب تیره اسبان برانگیختم
 سپه را که داغ که خود چند بود
 در آنجا بر سه فرستادمان

روزا بدل هم روانی بود
 جان شاه کشید بر تختش
 وز آتشی بد و کشت کوشش من
 سیه مرد بوسید روی زمین
 که شاه جان جان شاه و باد
 مرا خانه و کشور بهشت
 مرا نگه که ایدر درنگ آوردم
 بگیرد همه خویش و پیوند من
 بنزد کونیک خواه غنت
 بیزدان پاکیزه و جان شاه
 چه ایدر مرا و چه ایران زمین
 کواشد برین گفته بانو کشیب
 سوری فرستاد با او پراه
 وز آن روی بهمن نفرزانه گفت
 کزین لشکر اندر چنین تله سوار
 سپاهم همه دل شکسته شدند
 که یار و ک با او نرسد و آرمود
 چو اینوه روزی بود هم گروه
 چو شد پای مرهند و انزار جامی
 بد و کفت فرزانه کایدون گنم
 یکی مرد جا سوکس هند و نژاد

سزا محال پاک جانری بود
 همان بھیلوی خویش بنشختش
 بیاشی تو با شمشیر خان خوش من
 ابر شاه کشید کرد آفسون
 رویش سنج و غم آزا و باد
 بویره که او شاه مرد بهمن است
 همه نام خود زیر سنگ آوردم
 کند زنده بر دار من زنده
 بدین گفته من کواه غنت
 نه بکند شتمی من ز فرمان شاه
 بویره که شاه هم نواز و چنین
 همان شب در او دهم ساز و سب
 بدان تا نیاید کرد از سپاه
 که هر روز یکسر بماندم سخت
 چهارم بنا شد و کرد نامدا
 تو گوئی که بر شاه بسته شدند
 نباید که کرد در میان کار بود
 همانا رسد هند و انزار شکوه
 فرومایگان خود ندارند پای
 که فروایند دشت پر خون گنم
 بیانو کشیب آمد و کرد یاد

تو فردا چنانکه ایرانیان
 هما نگاه خویشان خود را نخواهند
 که ایشان بیکبار جنگ آورند
 بیک جای باشیم ما هر چهار
 چون شکر بگردانند از جنگ روی
 که چون او فردا نماند از چهار
 چون با درو بدتر شود
 همانند که کردیم از ایدر یله
 بدین گفته شد رای ایشان دست

بیکبار خواهستند زد بر میان
 وزین در فراوان ستمها برانند
 مراین همدوان گردانک آوردند
 به بنیم تا چون بود کارزار
 بشهر آمدن مر مرانیت روی
 شمارا بدشمن دهد هر چهار
 بزنگ از بروی سوی در شود
 بکیریم یکسره با ایل +
 وزین به کسی رای دیگر نخت

جنگ ایرانیان بشکر هندوانان

ز خاور چو رخواست کیتی زدی
 خروش آمد و شره کا و دم
 تو گفتی بنیب روی زمین
 ز نیزه چو بشه درودشت کوه
 بکیر از کینه سر سے پرستیز
 چنین گفت پس دختر میلون
 یکی باد پای تکاند و زمین
 که امر و روزیت با هول سخت
 یکی نامدار اسب را بر نشست
 به پیش سپاه اندرین هر چهار

بدرید شعر سپه تابای
 چو دریا و دو شکر بر آمد بهم
 زمین شد ز خون همچو دریای
 زمین از پی باد پایان ستوه
 بکیر همه دل بر اه کز
 که اسی نامور شاه روشن
 ز پیل اندر آمدی زمین بر نشین
 به بنیم تا خود چه آید ز سخت
 کجا نامد گشس بر زمین پا و دست
 چو میلان جنگ که کارزار

همه گرزها بر نهدش بدو
 و از آزوی کردان ایراسنسان
 درخشیدن تیغ الماس نیک
 تو کفتی که گردون غرنبد همی
 یکی کرد پیوسته تیره قام
 بد آنکه کجا رزمشان شد درشت
 ز شکر چنان چون که بر خاست غو
 بر آمد چکا چاک با دار و کسیر
 ز کشته سفاکی همه توده کشت
 بشکر فرستاد پیغام شاه
 یله کرد باید مران هر چهار
 چنان کرد شکر بفرمان شاه
 بیکباره برهندوان کو نقد
 نهدند در یکدگر تیغ کین
 ز شکر چنان کشته انبوه کشت
 ز شکر برون تاخت فرخنده شاه
 درفش شه هندوان را بیافت
 بز دینغ و دستش تن دور کرد
 چو صور آن درفش بکونار وید
 بز دران و چون مرغ پرند کشت
 بکوشید بانو کشب سوار

و دیده دشمن چو شیران شدش
 روه بر کشید فاند در میان
 خروشیدن باره و مرد جنگ
 دیگر روی هامون بجنبد همی
 دور خشت رخشان چو برق از عم
 درفش اندر آورد بهمن بشت
 برانگختن اسب و مردان کو
 تو کفتی با رید زو من و تیر
 ز خون خاک آن کشور آلوده کشت
 که ای نامداران ایران سیم
 ابا هندوان ساختن کارزار
 در آمد سپه سپهر ابریم
 همان پیلانان بر آ شوفتند
 بنا لید در زر سپلان زمین
 که هامون کشمیر چون کوه کشت
 در آمد سپه سپهر ابریم
 برانگختن اسب و روی او شفتند
 پس آهنگ از آنجا سوی صور کرد
 به پیش اندرون تیغ خونخوار وید
 سهاش یککاپ پراکنده کشت
 سپه را مگر تا بود پا یار

نهادہ ہمہ رو سے سوی کریز
 دران نامی ہوی وزان وارو سپر
 اذاسب اندر افتادیل مرزبان
 تخارہ برادرشس راور زمان
 سوی شاسش آورد کیرند چود
 کراین ہر دوتن پیش دستان نزل
 چودستان مران ہر دو دل رابٹ
 ہمیکفت کی بخت دارون تن
 کزین پس چہ بود غم ہم ہی
 وزان رز مک و ختران از سپا
 کریزان در آمد کشمیر صور
 چو کشمیر شہری دگر در جان
 نہا دست بر تیغ کہہ بزدک
 بکیران رسیدہ سرنگ اوی
 نپرد بیلاشس بر آن عقاب
 نہا وہ وہ و دو ہندیش
 شنیدم کہ از ہر دی زین شمار
 ہمہ جامہ کاران سوی رود
 ز شانان کس آن شہر کشادہ
 سر نامداران فرامرز کو
 بشمیر کشاد و برداشت کنج

تو کفتی بر آمد شسی رتختر
 ازان نامداران دوتن شد اسپر
 بجان کشتہ شد اسباب اوزیرن
 چنین آمد اورا کہ آمد زمان
 بساس جانندیدہ آواز کرد
 برید و بندید شان دستیل
 ہی پشت دست او بدندان کریز
 بریزی بیکار کے خون من
 کزین تیرہ گیتی کجا ہم ہی
 سوی باہد بر گرفتند راہ
 سپاہش کاکم ز نزدیک
 نہ بند کس آتگار و نہ خان
 ز نامون نہ بندش دیوار کرک
 وہ و دو شمارت فرسنگ اوی
 تا بد برو حشہ آفتاب
 بگردون بساید تو کفتی سرش
 ز پلان برون آمدہ
 کشیدند از کہ بہامون فرود
 نہ کس دید آن در کشاون بیج
 بہنگام کنجسر و آتشاہ نو
 ولیکن فراوان از و دید رنج

چو برکت بهمن بران کرده
 چپ و راست بر هر دری بنگریزید
 بماندند از آن خیره کردنکشان
 نه از پیش راه و نه از پس درنگ
 شبهر اندون نام بر وار صورت
 یکی بی هنر نام او با بیایا
 نشسته بجای نیاکان خوش
 نهانی به بهمن سیکه نامه کرد
 اگر تو را پایه بر تر نخم
 کنی یا در سوگند کاند جهان
 فرستم من این شاه را پیش تو
 و کر تو جز این را می دیگر کنی
 پس آن نامه را بر سر تیر بست
 چو مر بهمن آن نامه را کرد باز
 بدو گفت این پانچش ساز کن
 بگویش که ای مایه دین و داد
 چنین از تو زینبید که کوئی بهمن
 که این گفته را بجای آوردی
 ترا از همان پایه بر تر نخم
 به یزان بخشنده گز جای خوش
 توان کن گزین گفتی که زدی

فرود آورید آن دلاور گروه
 ز نامون برود هیچ راهی نید
 درم کشت بهمن چو دید آشنان
 نه آرایش خنک باخاره شک
 شب و روز باشا و کامی و سوره
 که دستور بودی مرا و رانیا
 همه پیش او شاهرکم و پیش
 که ای شاه با داد با قهر برد
 همان افسر و زرو که هر دے
 چون کس نباشد میان جهان
 بجای آوردم مرهم ریش تو
 همه زندگان درین سر کنی
 بلیگر که آمد چو کجنا و دست
 فرو خواند فرزانه سرفراز
 سخنهای نیرنگش آن غازی
 چو تو پاک دستور کس را میا
 نهی مرد پاکیزه پاکدین
 چنین دشمنی زیر پای آوردی
 همان بر سر ت افسر ز نهم
 سرت بر فرازم ز بالای خوش
 چو گفتی بخوبی بجای آوردی

بدان تیرکاد بیابا بزیر
 چو بر خواند آن نام را بابیا
 شب و روز در چاره یازیدست
 ز مردم شده بز مکاشفتی
 یکی جام زرین رازی بدست
 همی هر زمان بردیش مناساز
 بهیکایسی از کعبه آن آدم
 ز دشمن یکی مرده دارم ترا
 که بمن سومی کابلستان گنجت
 نه مینی تو فر و از ایشان یکی
 دل صور ازان شاد و مانی بچون

به بست و غذا خت مرد و لیر
 بشادی و نش کشت پر کیمیا
 چنین تا شش شاهرادیت
 همان بارگاهش ز مردم تهمی
 بشد بابیا پیش خسر و نشست
 بد و کفت کاشی شاه گردن فرآ
 که از شاد کامی روان آمم
 چنین مژد تا هم من آرم ترا
 سیاهش همه ترک و چون بخت
 ازان لشکر کشن او کو دنگی
 نشست و مر آن جام را کردوش

بستن بابیا وزیر شاه صور را در بزم و فرستادن
 پیش کعبه من

بست فرمود کین جام زر
 چنان کرد دستورش به بابیا
 نهاد او به پیش شرنکی نام
 بر آمیخت و روی هوشش بر
 زستی بیازید خسر و دست
 نهادش پس اند میان کلیم
 شب تیره از شهر بکشد دور

ز می پر کن و شادمان باز خور
 بخورد و پرستش کنان شد و تا
 در باره دستور پر کرده جام
 همی کفت شاه این می نوش خور
 فرو خورد و بهوشش شد دست
 نه شرم از خداوند از شاه بیم
 به بمن فرستاد آن خیره سر

چو کهن مرا و را بد آن سان بد
 بفرزانه گفت ای خردمند مرد
 بداندیش مردم بجای رهی
 کسی کوشاید خداوند را
 چه فرزند بد کو بجای پدر
 بفرمود تا زود داروی هوش
 چو در منزاوشد پرکنده زهر
 چو در خوشتن هوش یادید کرد
 همه شب همی بودی جان چه مار

نهانی همی لب بدندان کزید
 نه یعنی که باشاه این سبک چکود
 نذار در سر از منزاو آکھی
 شاید و و پایش مگر بندرا
 بداندیش کردد بخون جگر
 مرا و را نکندد در هر دو کوش
 وزان داروی بهمنی یافت بھر
 بدستور بد هم کمانی بنزد
 شکفت آمدش کردش روزگار

آمدن کهن بشهر شیر و پذیره شدن بابایا

چو در یای همین خوش سیمای کون
 همه بر نشیتند شاه و سپاه
 سوار می دوان شد بر بابایا
 یکی کار کردی که آنکس بخرد
 شهر اندر آید همی شهریار
 چو دستور بیدین شنیدین پیام
 چو نزد یک تر شد بشاه زمین
 بخاک سپیدشان شد خوش
 همی گفت کردی تو کار می که کس
 بجای آورم کن سزاوار تو

پوشید بر دشت سحاب کون
 سوی شهر کشید تازان بر
 که ای نامور مرد با کیمیا
 بر آوردی از دشمن شاه کرد
 ترا حبه پذیره شدن فتیله
 ز کشید برون شد او بس کج
 فرود آمد و خواستش آفرین
 بخونی سسی دادش پخش
 نکرد و بنود این مملکت بر
 رسام ترا در خور کالبد تو

سوی شهر شد شاه از آن راه دور
 یکی کاخ دید از چون بهشت
 نقش پشت ماهی سرش شتیام
 تو گفتی که چون آسمان شد زمین
 نهاده در آن پیشکوتی تخت نزد
 جاندار بر تخت در زمین نشست
 بفرمود تا بانگ زومرد هوش
 بداند کین شهر شهر هفت
 بر آنکس که یازده بیداد دست
 از آواز او کودک و مرد و زن
 بشادی همه آفرین خوانند
 و زان پس بر شاه شد بابا
 بر شاه نهاد و کرد آفرین
 سر و کمر بزرگسای آوری
 نگه دار آیین در راه کسان
 هر آن شاه که هست که تر نواز
 بزرگ آن بود کاه و فروتن بود
 بدو گفتند و ابایوان تو
 زمین را بسوسند بر گشت شاه
 چنین گفت پس شاه بارای زن
 چنین زشت و بیدین و بی کیش را

فرو و آذره بایوان صورت
 نشانی برداشتن جان زرد هشت
 در و خیره ماند شاه و سپاه
 همه فرش گسترده و بیای چین
 مرصع سراسر بدو کمر
 بخش کرده دستور بیدین داد
 کلهی نامداران با فرو هوش
 ز کیتی همین شهر هفت
 نمش را بود خاک تیره نشست
 شدند بر در شهر یار آغمن
 بران بار که کوه سرافشانند
 بسی دید از کوه هر و کیمیا
 بدو گفت کای شهر یارین
 در ایوان این بنده پای آوری
 ز کهر نواز سے نیابی زبان
 میان بزرگان بود در سنرا
 خرد و دشمن مرد و بی بن بود
 در آئیم و باشیم همسان تو
 ز شادی در اندر دل خود کشاد
 کزین کار با من یکی رای زن
 چه سائیم مرد بداندیش را

بدو گفت اگر شاہ را سے آورد
 بدو آن کند کز بزرگے سزد
 ہما نگاہ مرصورا پیش خواند
 فراوان پر سید و بنو ختیش
 مرگفت ہستی بجای پدر
 کہ من مرزا افسر زرد ہم
 دل صور از ان گفت شاد شد
 بسی بر زمین پیش شہ بوسہ داد
 مرا زندہ کرد سے یکبارگی
 نشست تو ہموارہ بر گاہ باد
 سپہ برین زیر فرمان تو
 چو شب چاک زد شاہ ایرانان
 ابابارہ و طوق و باکو شوار
 سوی خانہ بابیارہ سپرد
 چو دستور بد نشن آگاہ شد
 چو پیش بر افتاد بر روی صور
 چو شاہ اندر آمد با بران اوی
 بند اسب رخ جواز بندگی
 نشسته یکجای با شاہ صبور
 چو دستور در پیش شاہ آمدی
 بر رخ بر نھسادی ز شرمشین

ستم دیدہ ز دل بجای آورد
 نباید کہ باد سے بدو بر وزد
 دوران بارگاہ حسن کجس نشاند
 فرزون زبان کہ با کد ختیش
 تو اندیشہ بد برون کن ز سر
 بداندیش راز خم خجرو ہم
 وز اندیشہ عکس شتن آزاد شد
 ہمیکفت کای شاہ فرسخ نژاد
 را ندیم از اندر دیچار کے
 تن دشمنان تو در چاہ باد
 ہزارا فرین با و بر جان تو
 بیاراست اورا میان کبان
 اباتا ج زرین کو ہر کنار
 مران شاہ را نیز با خود برد
 پذیرہ شدن را بر شاہ شد
 از وہوش یکبارگی کشت دور
 شد از دست یکبارہ فرمان اوی
 ستایش نمود و پرستندگی
 حکمدہ چو بر مانو مھر نور
 بدان نامور بارگاہ آمد سے
 ندیدی دوران بارکہ جز زمین

سوی شهر شد شاه از ان راه دور
 یکی کاخ دیدند چون بهشت
 تنش پشت ماهی سرش شست
 تو گفتی که چون آسمان شد زمین
 نهاده در ان پیشکد تخت زد
 چناندار بر تخت زرتین نشست
 بفرمود تا بانگ زد مرد بهوش
 بدانید کین شهر شهر هست
 بر افکس که یازد به بیدار دست
 از آواز او کودک و مرد و زن
 بشاد می همه آفرین خوانند
 و زان پس بر شاه شد بابا
 بر شاه بنهاد و کرد آفرین
 سر و گرد بزرگه کی بجای آوری
 نگه دار آئین در راه کسان
 هر ان شاه که هست کتر نواز
 بزرگ آن بود کاه و فروتن بود
 بدو گفت فر و ابا یوان تو
 زمین را بسوسند برکتش
 چنین گفت پس شاه بارای زن
 چنین زشت و بدین و بی کیش را

فرو و آندازره بایوان صورت
 نشانی نداشت چنان زرد هست
 در و خیره مانند شاه و سپاه
 همه فرش کستوده و بیای چین
 مرتضی سراسر بدو کمر
 بخش کرده دستور بدین دست
 گاهی نامداران با فرو و هوش
 ز کیتی همین شهر به رفت
 تنش را بود خاک تیره نشست
 شد ند برد شهر یار انجمن
 بر ان بار که گوهر افرینانند
 بسی دید از گوهر و کیمیا
 بدو گفت کامی شهر یار چین
 در ایوان این بنده پای آوری
 ز کتر نواز سے نیامی زبان
 میان بزرگان بود در سنرا
 خورد دشمن مرد بی بن بود
 در آئیم و باشیم همسان تو
 ز شادی در اندر دل خود کشاد
 کزین کار با من یکی را می زن
 چه سازیم مرد بداندیش را

بدو گفت اگر شاه را سے آورد
 بدو آن کند کز بزرگے سزد
 ہما نگاہ مرصور را پیش خواند
 فراوان پر سید و بنو خستش
 مرگفت ہستی بجای پدر
 کہ من مرزا افسر زرد ہم
 دل صور از ان گفتہ شاد شد
 بسی بزین پیش شہ بوسہ داد
 مرا زندہ کرد سے بیکبار کی
 نشست تو ہموارہ بر گاہ باد
 سپہ برین زیر فرمان تو
 چو شب چاک زد شاہ ایرانان
 ابایارہ و طوق و باکو شوار
 سوی خانہ بابیارہ سپرد
 چو دستور بد ہشتن آگاہ شد
 چو شش بر افتاد بر روی صور
 چو شاہ اندر آمد با بران اوی
 بند ہر سچ دریش جز از بند کی
 نشسته بیکجای با شاہ صور
 چو دستور در پیش شاہ آمدی
 بر رخ برنھنساوی ز شرمہا شین

ستم دیدہ ز دل بجای آورد
 نباید کہ باد سے بدو بر وزد
 در ان بار کا ہشتن کجس نشاند
 فروین زان کہ بدما کی خستش
 تو اندیشہ بد برون کن ز سر
 بدانہ شش راز خم خجر و ہم
 وز اندیشہ کشتن آزاد شد
 ہمیکفت کای شاہ فرخ نژاد
 رہا نہ ہم از اندر دید چار کے
 تن و شنان تو در چاہ باد
 ہزار آفرین باد بر جان تو
 بیاراست اورا میان کبان
 ابانما ج زرتین کو ہر کنار
 مران شاہ را نیز با خود ہر دو
 پذیرہ شدن را بر شاہ شد
 از وہوش کیمبار کی کشت دور
 شد از دست کیمبارہ فرمان اوی
 ستایش نمود و پرستند کی
 فکندہ چو بر مانو مھر نور
 عدان نامور بار گاہ آمد سے
 ندیدی در ان بار کہ جز زمین

همه سوی پروردگان شدند
 که ز فرودس آورده بود
 یکی بزنگاری بیاراستند
 بهشت نو آئین نمود آن زمین
 همی گشتی که شش چشم از سرود
 بدو نیم فرمود پس شاه کی

چنین بود تا بر سر خان شدند
 بران خان پر آرایشی گزیده
 بخوروند و از جامی برخاستند
 ز بوی ترنج و گل و با سمن
 از آواز را شکر و بانگ رود
 چو برکت چندی از ان جام می

کشتن بزم با بیا وزیر شاه صورت
 کشمیری را

نمانی یکی کار فرمود دست
 هم اکنون بیا زود یکی پهای
 بدستور بیدین سبکبار خود
 بیا ورد در مجلس صهر مرد
 بدیشان چنین گفت فرخنده شاه
 بخور دست ز نهار با شاه خوش
 بکشتن و در سر بدین استی
 شمارا فراوان درنگ آمدی
 که بجا و باشه بسی بر دست
 مرا و شفا لے بزیر آورد
 نه وانا کسی که بی بر فرود
 که آید خود را بسی بر دام

که راهی که من دوش نمود دست
 کنون گاه آنست کار یکی
 سر تیغ دشیم بیداد مرد
 برون بر دسر از تنش دور کرد
 برآمد یکی غفلت از بار گاه
 که این بیوفامرد دستور کش
 خداوند را چون نشاید رهی
 که این شه بر وی بچک آمدی
 ولیکن بستی را در پست
 اگر مست نیروی شیر آورد
 نه مردست باست نیرو نمود
 می از بر آن کشت بر ما حرام

امرکون بهمن بسا درمی گشتن مایا ویر



شاه شیری را

چو از راه دین است و راه خرد
 می از هر دوری یار اهرمن است
 بنزد یک یزدان یکی نما سے
 هنر هیچ سبک نیاید ز می
 همی گویم این زشت روز است
 سر پاییا پیش بالای خویش
 همی گفت با او چنین است راز
 سرش زانجهها بر افراختم
 ز گفتار و کردار شاه جهان
 همی گفت هر کس که از داد تو
 جدا ساز با صور چندان گفت
 که ما بکنان بهمان تو ایم
 چو این کف بکنید بر پای جنت
 بزرگانش خواهش نمود پیش
 بدیشان چنین گفت پس هر زبان
 بهمانکه د نو خلقی خواستند
 یکی نیز رو باو پای هم
 کلاه کپاسی دزدین گنج
 یکی نیز مشور بر پر نیان
 همان کشوری بدو باز داد
 در گنج بکشاد شیر شاه

می آمد کلب همه کار بد
 می از هر سری مرتزاد شمن است
 ز می دور مانده بگرد و سرای
 ز می آسمان رفت کاوس کی
 نیاری ز باد کشاده دوست
 نهادند و بودند بر جاسه خویش
 که کردانش زانجهها سر فراز
 چنین گفت بود چنان باختم
 زمین بود دادند یکسر همان
 بماناد جاوید غیا و تو
 که با شاه و مانی همی باش جنت
 بر اش نشسته بجان تو ایم
 برو می اندر آمد بکش کرده دست
 که پیشین تو از پای بر جانی پیش
 نشسته نزیبا بود می زبان
 مرا و را چو شاهان پیار استند
 ککاشش مرتضی بذر نیم
 یکی جامه بهمنی پر کهر
 نوشتند بائین در هم کیان
 دل زیر و ستان از او کردشان
 تو انگر شاد از گنج یکسر سپاه

<p>سوی شه فرستاد از آن غایب کنج ابر نامداران شه بخش کرد میوند بکنقه باناسه رود بهستم بسوی سر پرده رفت همه یاد از آن دختران یله برین باهله شاه بقیال بود</p>	<p>فراز آورید همیشه در سنج سرخ هر کس از خواسته نقش کرد زبان پرورد و روان پر سرود دگر باره اندیشه از سر گرفت چنین تا خبر یافت از باهله خداوند شمشیرد کو پال بود</p>
---	--

آمدن دختران رستم لشکر باهله

<p>چو با نوسیب اندر آمد ز راه که ما دختران جهان بکهلان پر کشته دو دوده کشته تپاه بدین روز ما دشمن شاه باد چو از رزم و از چاره بگست بست کینتی ندیدیم کس را پناه سز و کر به نیکی شورده غاسه زبان را به پیمان کردگان کند بیا شیم بچند پیشش نهان بود کز بر شاه فرستند کی چو پیغام بشنید بقیال شاه پیرسید شان سخت دگر می نمود شمار است گفت این بر دو بوم دوست</p>	<p>فرستاد کس پیش پهل شاه کز زبان ز بهمن بگرد جان برادر بر آ و سختی می کشاه زبان پر ز نفرین بدخواه باد دل ما ز تیر زمانه سخت پناه آوریدیم نزد یک شاه بگوشد یکی شاه و کشور خدای که ما ما بر خویشش نهان کند بدان تا چه خواهد خدای جان که آید بما بر چنین زندگی دو منزل پذیرد شد او با سپاه بسی مر با سنی در می نمود خواهم ز زاری شما باز گشت</p>
--	---

شمارا دهم سپهرخواست
 کند آنچه خواهد و زمان دهد
 ز گفتار او هر دو دختر چنین
 و ز اشخا سوی شهر باز آمدند
 چو آگاه شد ز ان سخن شهر با
 روان شد سوی کشور باطل
 دو منزل بمیرفت با شاه صورت
 بدو گفت شاه جهان باز کرد
 ازین راه جوان دانشداده
 تو مر پشت ما را نگه دار باش
 ترا پند با دما با بیبا
 جهان دیده صورت سپاه بران
 فرستاد در پیش شاه و سپاه
 و ز اشخا یک با سپهر بازگشت
 چو آمد سوی کشور باطل

چنین کشور و مرز آراست
 و گریز فرمان برین باران است
 نهادند برومی قریبوسن
 بیازی و باوه سن از آه ای
 سپهر عرض داوند ششده
 همه دشت و در پوز شیریل
 همه راه با شاد کامی و سوز
 کزین کمن تنی چندان مرو
 فرستاد باید نشا سنده
 بستن و بستن جلیدار با شرت
 نمودن چنان قنبل و کیمیا
 کزین کرد مردی صد از سپه
 بر عفت شکر از آن پس
 ز بهمن جانی پر آواز که
 جهان گشت پر غارت ز با و اولاد

از آن

خبر یافتن قبال شاه از آمدن بهمن

ز هر سوی قبال فریاد شد
 همه کشورت بر آتش است
 شب از بیم بهمن نیاریم خفت
 ازین گفته قبال دل تنگ شد

که کتبی پر از رنج و پند
 و آتشش کرا زنگار از دست
 نیاریم بیرون بیم بزرگ
 زخش کتبی از بیم بزرگ

ز شکر

ز لشکر همه را و بان را بخواند
 که سخت اینجا ریش آید
 دو دختر زیشت و نژاد جهان
 چه بیند هر کس درین کارهای
 که دشمن باید چه در بای قبر
 بزرگان همه زود برخاستند
 که از پای دختر هیلوان
 یکی هیلوان بود پتال را
 از آن چه آورد و نام بود
 که کمتر برادر مرا و ابسال
 یکی نام هر آرزو نکیست نام
 سرافراز آرزو کشتیب دلیر
 ز هر آرزو شیر رسید شاه
 چه سازیم با همین بدگان
 چنین داد پا سخ که با نام تنگ
 ز دشمن دوشن ز می تو جستن راه
 سپه داری و کنج بانخواست
 همان به که ما را بگشتن دهی
 ز کفار او نیز ترکشت شاه
 ز شیران درنده سینه مرا
 در کنجهای گهن باز کرد

ماین دستا نایک یک براند
 چنان کز پی در دریش آید دست
 سوی ما پناه آمدند از جهان
 کمرای باشد مراد لکشامی
 سپاهی پرازد کینه مانند شیر
 بگفتار لجه با باراستند
 فد کرده داریم جان و روان
 فرامرز دیده و زال را
 همه پادشاهی از و رام بود
 بنود این سر از بگیتی همال
 در بود نوشش آرزو شش کام
 که از همیشه از شیشه بگشت بشر
 که در کایا ژرف تر کن نگاه
 که با لشکر آمد جو در یادمان
 دل شاه خیره چرا گشت تنگ
 ترا داشت باید ز دشمن نگاه
 همان ژنده پیلان آراستند
 که ز نهضت را با نژاد دشمن دهی
 بفرمود تا عرض داد او سپاه
 سوی شاه فرستاد مرد و کوا
 سپه از و ز و کمر ساز کرد

ز بر کستان نهضت نصیب
 برو نرفت با کوس و با پیل و نامی
 بیک منزلی بر یکی مرغزار
 پراز چشمه آب گشت خرید
 حلایه برون کردهم دید بان
 سر بنقه همین چراغ رخ رسید
 بسی زنده پیلان و شکر چو کوه
 در نیمه بار و فشان در فشان
 خروش سواران و آواز پیل
 بفرزانه گفت اینچنین لشکری
 همانا که این هندوان را به نیز
 بدو گفت کامی شاه کردنشان
 بدان کین چنین ساز آئین و را
 کز ایران زمین است مرد ترک
 چو بتیال لزو کار با دیده بود
 بماند از آنجا و او باز گشت
 کنون به پلوان و سپه دار است
 کنون رزمگامی بیاراست
 برادرش با او ازو بهتر اند
 همانکه که شد در سرا پرده شام
 یکی نامه فرمود پر خشم و کین

بیاراست مانند دریا می نیل
 همان بانگ سرغین هندی در
 فرود آمدند از در کارزار
 دو دیده چنان مرغزارے دید
 همی بود با کام دل مرزبان
 بدانسان سرا پرده و خمیده
 بر اشک نشسته کرو با گروه
 همه سرخ و زرد و کبود و سفید
 ز سختی همی رفت بر پنج میل
 کزین سان نیا بر ماشهی
 بود ساز نیکو و آئین و چیز
 بگویم ترازین سخنانشان
 یکی نامور ساخت از سپاه
 بهنگام خنک از دمای بزرگ
 مرا و را فرامز سخنشیده بود
 تو گفتی که شاهین بدو باز گشت
 بماند از امروز هم بیاراست
 بکین فرامز بر خاست است
 همه نامداران کین کتر اند
 شاید بنیند را پیشگاه
 بنزد یک بتیال شاه کزین

نامه نوشتن بهین پتال و شاه با بله

چنین گفت کین نامه از شاه کی
 پدر بر پدر شاه و هم شهریار
 خداوند کردوان رزم آزمای
 نماینده راه پروردگار
 خرد کرده از خسر کاری بله
 از آنم که هستی تو دشمن پناه
 تو داری همی دشمنم ز نهان
 بماند تو پا و شاه می و کنج
 نکردت کشور سراسر خراب
 کزان تخمه نه مردمانند زن
 مخور خیره ز رخسار با جان پیش
 تو با شرف دریا حی شان کوش
 نه کشمیر کمتر بد از با بله
 چنان زفت دستور با او چو
 فرستادش آنکه سوی تخت ما
 بماندش ابر جای تخت دریا
 سپهر برین زیر پای آور
 بهند اندر دوش شهر یاری و هم
 نیم افسر خردی بر سرت
 بخود کاکی باز کردم ز جگت

چو مشک از دامنش بر افشاندنی
 سر سرکشان بهین بپندیا
 سرفراز شاهان کشور کشای
 پرستنده و بنده کردگار
 بنزد تو ای مستر با بله
 من از شهر کشمیر بویان را
 ز من دشمن آواره گشت از چنان
 چو خواهی کزین کار نایدت رنج
 نیاید بروی تو هول و شتاب
 بر ما فرست آن برهنه دوتن
 بگفتار بیوده کویان خجیش
 خرد را چشم بهانه پوشش
 نه صور از تو کمتر بکج و کله
 بگو تا چه آمد بدان نیک مرد
 برون شد از دوشش آفتاب
 بد و باز دادم من آن تخت کجا
 تو که نیک روی بجای آوردی
 ترا بر جهان کامکاری و هم
 دو چندان که داری و هم کثورت
 نباشد درین مرز ما در نیک

و که در سر آری خود را بخواب
 ز بد برای مردم سخن بشنوی
 بیزدان که چون دسترسین است
 سر سرکشان تو بی سر کنم
 برافرازم از کاخ تو آتشی
 بکنم وزین پیش گفتار نیت
 دو کار است یا دشمن اید در دست
 ز گفتار چون دم فرو بستن
 چو پتیل ازان نامه بر تابنا
 فرستاده را گفت کای نامجوی
 که در نامه این خشم و تندی چو آ
 اگر غوز خوکتر آید تبوش
 یکی هو ششیارم نه من خفته ام
 که کاری که پیش آردم دور کا
 کنون باز پرسم من از تند را
 بران کو بفرمایدم آن کنم
 فرستاده رگشت شاه پر یک
 یکی پیرمانده خشک نمن

بپوشی کل حشده آفتاب
 بگفتار بیودکان بگردی
 بخون ریختن نیز بشتاب
 بلان ترا خاک بستر کنم
 کزان پنذ کیر و همد سر کش
 دل من سخن را فریاد نیت
 و که نه بیارای و بگشای دست
 روان شد فرستاده نیز پی
 شد آگاه کوتاه گشتش سخن
 تو بر کرد و شاه جازا بگوی
 چنین با بزرگان بلند چو آ
 باید بریدنش دنبال و کوش
 ولیکن زیزدان پذیرفته ام
 بکیرم بخود کای پیش کار
 که در کوی دارد همیشه جای
 بگفتار اول کرد کان کنم
 شد تا بر تندرای سحر ک
 گذشته بود چهار صد ماه و می

آمدن پتیل شاه پیش برهن سخن گفتن

چو پتیل پیش برهن رسید
 زمین بود کرد آفرین گسیرد

بدو گفت کی پریزدان پرست
 دو دختر ز پشت جهان بپایان
 ز بهمن گریزان و دیده شتم
 من آن هر دو از راهی داشتم
 کنون بهمن ایدر ساسانی کشید
 نوشته بر من سیکه نامه
 کنون آدم تا چه منی تو را سے
 بر بهمن چو از بهمن آگاه شد
 چنین داد پاسخی که بد کرد شام
 که از بهمن آزار پیش آیدت
 مران دختران را بر شد فرست
 ز گفتار او شاه پتال زود
 ز ایران تنی چند را پیش خواند
 یکایک همه گفتند تنه را می
 سراسر بران را می خستوشند
 چه پتال گفتند گامی شهبان
 و لیکن چو چه آزد این دید رو
 کنون رزم را گریز می تو را سے
 هنوز از تو نامه کسناهی پدید
 بجایش نگر دی تو کاری هنوز
 بغزای تا چند کسین سپنا

یکی کار ما را به پیش اندرست
 بر ما سیدند از ایران دووان
 بر حنا زرد و بله با درم
 شب و روز شان خوار نگذاشته
 که آن را کرانه سنا پدید
 که نرسید آن هیچ خود کا مده
 ز کار جهان ای بر من کشی
 ز ما سنی داندیشه گمراه شد
 مران دختران را بر خویش راه
 بسی رنج ازین کار بغزایدت
 مبادا که کشی سوی دشت
 بلشکر که آمد بمانند دوو
 همان موبدان را بر خویش خواند
 نکالید با مردم نیک را می
 و ز آزار و آزر م کیوشند
 نبودیم ما رزم را خواستار
 ز بانها بهر بستیم ازین گفتگوی
 دل وی توان آوردن بجای
 نه عزا و فست دونه خنکی دید
 که آن کار را چاره نبود هنوز
 بپوزشش سوی شاه گیرند راه

بگوئیم و گفت ارا و شنویم
 بیایان سخن را بدان آوریم
 چو با ما فرستی یکی نامدار
 شب تیره پیشت فرستیم پس
 بجایت نماید بسی نیکوئی
 برین برنها و ندان تیر شب
 طلایه برون شد ز هر دو سپاه
 که دستور قتال با خود مرد
 ز قتال شاه آفرینش نمود
 که شاه جهان بر سر کاه باد
 من از بھر رستم چاشا هر
 اگر مردار زم اندر خورست
 کرا و هلو ان بودش سپاه
 سبونی که از کوزه کمتر بود
 چو باتندرامی بزرگ این سخن
 چو خواهی که بر تو نماید کردند
 کرا و دختران از تو خواهد بد
 من از رای شاه جهان نکندم
 چون دشمنت را به بند آورم
 فرستم بر شاه بی تاب و بی
 چو نشیند بهن بکشید گفت

بگفتار فرزا کسان بگویم
 که فرمان شاه جهان آوریم
 بنیدیم و شمنت را استوار
 نیازارد آنکه ز ما هیچکس
 وزین رنج و اندیشه بکوشوی
 چو بستند مردم ز گفتار لب
 نه آگاه مردم ز نیرنگ شاه
 بیاید بر شاه با دارو برد
 هم از خوشیستن آفرین بر فرود
 همی تا جان باشد و شاه باد
 یا زارم و کم کنم راه ما
 ز مرده مگر زنده را بهتر است
 تو شاه جهانی و من زندگ
 سر کوزه را سنگ در خور بود
 بکنم مرا با سنخ افکند من
 مکن رزم با شهر یار بلند
 سپاسی دیگر بر سر خویش نه
 یکی استوار می فرستد برم
 دو دستش بچم کند آورم
 بسی ژنده پیلان و کوه رنج
 که گفتار وانا نباید نهفت

اگر تندی بزرگ و کهن
چنان کرد می کشور با بد
شما باز کردید بی ترس و باک
فرستم کس خوشتر را برش
برفتند و همین همه شب سخت

مختی از میان شمس را سخن
چو شخری که دیران کند زلزله
چو از بهور کرد و شب تیر چاک
نباید که داند کس از شکرش
دلش بود با فرمی تیر جفت

رفتن پشوتن بیا به کبر فتن دختران رستم

چو بر کسند بیخ سر پرده زنگ
جهانجوی فرزانه را پیش خواب
وزان رومی دراز آکھی دادستان
دگر بار گفتند کامی شهر با
نیاید که دامی مند پیش شاق
دگر گفت شاه این نیارند کرد
بد و گفت جا ما سب کی تیر شو
که در کارا که خاک پیش آید تا
پشوتن نهان کرد زیر قبا
یکی تیغ هندی پیر در گرفت
چون در سر پرده آمد ز راه
پرسید پتال و بنوختش
شب آمد بیاورد و خالکروش
نشسته بر خوان بزرگان او

جان شد چو دیامی صنی برنگ
همه سرکشان را بر خویش خواب
وزان کشت شاهان و دل شان
ز تو شاه و با داد اول همیشه
که دل تنگ کردند شاه و سپاه
پشوتن بشاید درین کار کرد
یکی زیر جامه سلامت به پوشش
سیلج تو چون پشت خویش آید
ز ره با یکی و سینه جان بابی
بروز رفت و با لشکر اندر گرفت
مرا و را بر شاه داد راه
بر خوشترن خاک که ساختش
یکی خوان که بودی همی در خویش
پشوتن کجا بود همان اوی

بجزوند خوان و چو پروا خفتند
 نرحام و مادام بگشتند ز حال
 هر آنکه که پرگشت مغزت ز می
 زیزدان نترسی و از شاه شهر
 سز و کر خوری تو بدانش خور
 اگر تو مرا و را خوری خور که نوش
 در آن مستی اندیشها ساختند
 یکی گفت گاه سفید و پگاه
 یکی گفت کیرمیشان بام و در
 یکی گفت بر راهشان چند جای
 چو بیچاره که دند بر جای خوش
 یکا یک شوند آن دلیران اسیر
 یکی گفت در خانه آتش ز نیم
 از نیکو نه بسیار شد گفتگوی
 چنین گفت دست ز حال شاه
 بخیر کس آن برکشای آن روزم
 همان به که فردا سحر افراز شد
 بیزم آورد و حتران را نمان
 چو در سرکشان باده زور آورد
 در آن سخن نمی داری هوش بر
 به بند و بدین بهلو آتش سپا

همی رزم چون بز که ساختند
 ز دیده بر آمد بجز سو خیال
 فکندی در ابلیس را تو پی
 و کر سختی رنج باشدت بجز
 و مادام مخور تا تو آتش بر می
 و گرا و خور و مر ترا بر دوش
 سومی بند آن دختران تا خفتند
 بر ایشان زهر سو بگیرم راه
 نیارند بیرون کس از خانه سر
 کمین کرد باید بد بگر سرای
 سومی بند آرنده پس پای خوش
 نه خاک و نه پر خاش و نه دانه کبر
 بن و خیشان از جهان برکنیم
 ندیدند اندیشه زمین هیچ روی
 که این کار را نیت تدبیر و راه
 مگر خفت از همه بهنگام بزم
 بیاراید ایدر سبک بزمگاه
 که از راه کس بر نماند پنهان
 بیزم اندر آشوب و شور آورد
 بر نایت همین است از دور سر
 چنان دانکه خود شنود شد شهر با

سندیده آمد سخن بن نشان
چو سرست کشتند و بر خاتمند

برین بر خفا و نذر کردن کشان
و کر روزی بی عیارتند

فرستادن قیال کس بطلب دختران خرم

فرستاد کس مشایخ دختران
چه با شید در خانها دل و دم
فرستاده را گفت باز کشب
بیایم بر بنیم رخ شاه را
وز آنجا که جا شد بز مگاه
غلامی هم اندر زمان شد و آن
که آنرا و از مرز ششیده بود
چو دید آن بر آراسته دختران
که این بزم دامت بر اشتهار
که قیال در دل خم آورد همی
پشوتن برین کار نزدیک شاه
سر خویش گیرید و بیره روید
ذکعتار او آن دود دختر جوان
سخن او چنین گفت کاکنون و کاک
چو پیمان شکن گشت شاه و سنان
به بهمن سپاردند آن بیکان
از ایدر اگر هر دوسر بر کشیم

که ای نامداران نیک اختران
سزد که بیا شد هر دو بکهم
که من بر نشستم هم اکنون با
بیدید بر شش سپرم راه را
چو شدید پس کرد آنگاه را
در آمد بنزد یک آن پهلوان
ب دختر بدانکه که بخریده بود
که جافت خواهد گفت ایران
من از بهر آن کردم آکا پستان
شمارا بدشمن سپارد همی
نشسته است گوش و دو و دید
از آن به کز اید بر شه شوید
برنگ همی کشتن آن غموان
به پیش آمد ست از بد روزگار
نباید سپردن سوی بزم شاه
بماند چنین تنگ بر دودمان
همان تنگ جاوید بر سر کشیم

بدو خواهرش گفت کای نامدار
 چنین داد پا سخ که رود تا بنرم
 بدان مردم بزم کاری کنیم
 بدان تا بدانند که هر که آد هست
 بها نگاه در زیر جامه زره
 نهانی یکی تیغ در بر فلکند
 همان خواهرش همچین ساخته
 رسیدند پیش سر پرده زود

چه غنی کنون اندرین روزگار
 یکی از میان بر آریم رزم
 که اندر جهان یاد کاری کنیم
 که میان شکستن نه از مرد نیست
 پیشش بر دامنش زد کره
 نشست از بر با و پای سمند
 ساید همه کار پر و آخته
 چو آتش درخشنده از تیره رود

آمدن بانو کسب از زبانویا رکا پتال شام
 و کشتن پشتون را

چو پتال آن متران سپاه
 دو دیدند سپستان سر پرده پیش
 برایشان بخوبی فرود آوردند
 چهل کام خوانی نهادند سیم
 خورشها بران کونه کون ساخته
 ز بهر دل نامور دختران
 پشتون که بود از کیان زادگان
 چو بر سر خوان نیاز زدست
 پا سخ ز داد بر رویا کره
 بر آورد تیغ یمانی بدوش

مراد را بدیدند کاندن راه
 ابا تندرای بزرگان خوش
 بران سرکشان کفین کشیدند
 کنارش بر وضع زودتیم
 وز آرایش رنگ پر داخته
 بچوان کس نیاز زد از قدران
 چنین گفت کای پهلوان زادگان
 چنین بر سر نان نباید نشست
 برون کرد دستش بر زیر زره
 رسید از بزرگان دل دراموش

بدو گفت گای بدرک پستان
 ترا مرزمن خخته در خاک بست
 بز د تیغ و او را بدو پاره کرد
 همان خواهر وی بر آورد تیغ
 تنی بندازان مرگشان بند
 چو آهنگ نمایی کرد و گفت
 بر سببان نشند پس هر دو
 بقنوج ختم نهادند و بس
 سواران کجا با پشتون بدو
 بگفتند کورا چه افتاد کار
 همه شب بخاک سپید نشست
 سپاهش همه جا مرگند چاک
 همه شب همی بود با سوک دور
 همه سواران پیرا سخاوت
 که با من به بنید این سگ چکد
 یکی دام بنهاد و پیش من
 جز این کاندین کین بنیدم میان
 برویم چه کار آمد اکنون مرا
 بگفت این و با شکر آهنگ کرد
 هم از باد در شکر افتادشان
 در آن حله و ریخت نصر دیر

به بی کنون زخم کردن گشان
 تو در بزم و جام کیانی بدست
 بیان را در آن بزم آواره کرد
 چو برق در خشان ز تارک مین
 گشت و ازان بر زمین برنگن
 که بز آن چو باد هب بر رفت
 چو باد وزان و چو سینه رون
 روان در شب در روز با پویه
 شد بان بر شاه همین شد
 ستمنا شد از ناله و دراز
 بز آن زون بر کشاده و دست
 بجای کله بر نفس اند خاک
 چو یزدان ز شب روز سرور کرد
 ز کار پشتون سخنها براند
 دلم کرد پرورد و خساره زرد
 نه بنیم کنون مرجم ریش من
 بدین بندوان بر سر آرم زمان
 شماران و خواست خون مرا
 جهان بر دل بندوان تنگ کرد
 چو کل برک بر باد برداشان
 در آمد به قبال مانند شیر

بز و تیغ بر کردن اسب بر
 کیا فی کندش بگردن نکند
 بر بهمن آوردش از راه نمود
 بد و گفت کی بدرک شوخت
 بگو تا چه دیدی تو از من جفا
 که با من چنین کیمب ساختی
 بگفت این وز تیغ بر کردش
 بگو گفت و انامی با دسترس
 در پیمان شکستن بهر این باش
 ازان تا مور مردم با بهله
 وز انجا سوی شهر شد با شتاب
 ز پس غارت و کشتن و دارو کرد
 و ز آن پس بشهر اندر آتش زدند
 نما ندانند ان شهر خرم سرای

بیقا در خاک سپید او کرد
 در آورد کردن مراورا به بند
 شهنشاه تیغ جفا در بود
 نزدیک سسی بر تو این تاج تخت
 چکر دم سیاهای تو ای بیوفای
 جهان از پشتون بر وداختی
 بغلطه در خاک تیره تنش
 باندازه خویش کن چاره پس
 بزهار خواران کم آمیز باش
 نشد زنده ز این شان سوارای
 همه با بهله کرد و کبیر خواب
 بر آمد ز گردون کر وان نغیر
 همه شهر بر یکدیگر بر زدند
 نه در کشور و مرز آباد جای

سیدن دختران رستم شهر قنوج

سوی مرز قنوج ره بر کشید
 ز کهر پشتون ل آرزو شاه
 دران شهر رفتند با درد و غم
 دل و دیده پر خون چو رود آمدند
 سواری سخن گوی بانام و جاه

در آنجا که شکر اندر کشید
 همی رفت منزل منزل سقا
 وز آن روی چون دختران دردم
 ز قنوج بیرون فرود آمدند
 فرستاد مردی بقنوج شاه

که از دماغ شاه را

که از مکر شاه در آن کعبه
 نمانده بجای پادشاهی و تخت
 جز از ما دو تن کس نمآه بجای
 که یزان و دشمن چنین در قضا
 شده پادشاهی گشته بر
 اگر شاه بنید که پیمان کند
 که ما را به پیمان کجسان بند
 نه با ما کند آنچه تپمال کرد
 که ما را بر خود بزکهار برد
 چه بد کرد و یزدان جان آفرین
 و کر سر بگرداند از کار ما
 بگوید کزین در یک بگذریم
 مگرداورد واد پروردگار
 ز کتبی بدین نام کر بگذریم
 چون پیام شنید پانخ فرود
 فرستاده گفتگان دختران
 بگو تا بشهر اندر آید شاه
 اگر همین آید شمشیر از پس
 اگر رزم را هیچ نسیم رو سے
 شما را برو کا مکار سے دهم
 و کر خود پسندید نیام بجنگ

رسید به بود پیش کا محمی
 چه دیدیم ازین نا جوان مروخت
 کرد در پذیرد ز نهار را سے
 که هرگز نه بینی چنین بیوفا
 بر او فکند و سخن جگر
 زبان را به پیمان کر و کان کند
 بدار و کند و فرمان دیو
 که ما را و خود را بدان حال کرد
 وزان پس بدستان بشین سپرد
 بجانش رسانید شمشیر کن
 نیاید شمشیر یا و کردار ما
 سرخوش زیر مغاک کی بریم
 سر آرد ما بر بد روزگار
 ره تنگ تا جاودان نسیریم
 پانخ بسی مهربانی نمود
 بزرگ اندواز گنجه سردان
 که پیمان شکن شاه هرگز مباد
 نمانی شما را بدارم چه کس
 روان خون چو آب اندازم کجا
 بکج و بشمشیر یاری دهم
 ندارم من پیش دریا و زنک

کنم زین نشان هم من آگاهان
 سرخوشش گیرید و برون توید
 فرستاده آمد بگفت این سخن
 پس آمد این گفت راستان
 بشهر آمد آن دو دختر درم
 پنجشید هر کو بدیدنستان
 پرازد چشمه و ز کس و نترن
 فرستاد پس دخترش را برش
 همش سازد هم خوردنی کرد
 سرشت این هر دو در آدمی
 کسی بر کند سستی بقیق سر
 را انجام و ز خیم ناساز کا
 و کر هفته هنگام کندم درو
 چه آگاه شد دیده بان آن
 زمین کوه تا کوه در روشن است
 بفرمود تا مو بد آمدش پیش
 چه سازیم با همین بجان
 بدو گفت پر مایه شاه زمین
 یکی رازش با نه خواهد گفت
 ترانیک خواه آن بود در جهان
 نکویه جز آن کت بود موند

ستاده کنم در جهان راهبان
 ز تنگی سوی دشت و بامون شود
 که دارای قنوج افکندین
 بدین هر دو گشتند جداستان
 ز ز کس کل زرد را داده نم
 با غمی فرو آوردند نشان
 پر آزاد سرو دل و با سمن
 تب و روز تا باشد او غم خوش
 مداغم که بیره پنج کتبی کراست
 کسی شاد کامی و کا بی غمی
 کسی نیز کرد آن شده در بدر
 بخواری سدا روی روزگا
 بیا مد از ابران یکی پیشرو
 که از کردستان دشت دور سینه
 هوا سر بر گفتی از آهمن است
 یکی را می زن گفت با هم خوش
 که آمد بدیشان چو آتش دمان
 سزد کرد آزار گیرد نه کین
 که از راستی دل شاه نهفت
 که چند از تو هرگز نذار و نهان
 تو نیز از خود مسد مینوش بند

بخیره چهره دشمن اند و خن
 چنین شهریار سے بایران
 هر انکس که با او بلند می نمود
 تو با او برابر بکنج و سپاه
 همان تامن و چند تن مهتران
 بخوبی بسازیم ما کار تو
 چو بشنید از و شاه قنوج گفت
 مرا این در دست کان نام
 بگویش که و اند خود این شهریار
 که من بیوفائی ندارم بدل
 کسی کو ترا از خصاری بود
 مفرمای شاه مرا این یکی
 دگر هر چه فرمائیم آن کس نم
 سرافراز دستور قنوج شاه
 چو آگاهی آمد سالار بار
 که دستور قنوج شاه آمدت
 بفرمود تا باز و او ند راه
 زمین را بسید پیشش جای
 بدو گفت بر کوی تا از چه بود
 چنین گفت کی شاه کرد نشان
 فرستاد شاهم بزرگیک شاه

تن و خانه خوشترین سوختن
 همانا نبود است با ظلم و کین
 از و چرخ گردان بر آورد و
 نباشی مکن کشورت را سماه
 شویم پیش این شاه چنگ آوران
 کنم دور از و کین و ازار تو
 که با منز پاکت خرد باد جفت
 نخواهد ز ما دختران فی کهر
 که چنان شکستن ندارد خوار
 شنوا هم که با شتم زیزدان غل
 بد تمن دهی با دساری بود
 که پیش تو باشد سخن اندک
 روان پیش کامت کرد کان کنم
 شد با تنی چند از ان بارگاه
 همانکه در آمد بر شهریار
 بدین نامور بارگاه آمدت
 چو آمد در ان نامور بارگاه
 بر و بر بخواند آفرین خدای
 کجا شد و بر پیشش متی نمود
 ز فر فریدون تو داری نشان
 یکی تا به پیشم خسار شاه

همی گوید ای شاه که فرزند
 من آگاهم از راه و از راهی تو
 ولیکن بدانند که این دسترن
 دلم بر فرزند زوایشان خست
 پذیرم کنون که پستی کنم
 چو فرزند زان و او رنگ شاه
 خود مردم انکسختی نمود
 کجا پیش شاه چنین لشکرش
 چو مرغم پر و بال بگذاشته
 ولیکن اگر شاه فرما زوا
 که ز مهنار با نرا به بند آورم
 ز من کی پسندد جهان آفرین
 جز این هر چه فرمایدم شهریار
 همه گنجا پیش شاه آورم
 چو همین سخنهای نیکو شنود
 بد و گفت رو تند بر را بکوس
 شنیدی تو از صورت کردار ما
 ز ما صورت جز سبکوشها ندید
 خود کار بسته بگفتار ما
 چنین ز سید از مردم بشنود
 بیخشا پد از پاسکے درای پیش

چنین رنج کشتی بر راه دراز
 سر تخت بادا همه جای تو
 بر ما رسیدند از دود کنگر
 ستاره دو چشم خرد آید و خست
 اباشاه ایران در شستی کنم
 بدیدم یکی ژرف کردم نگاه
 مرا هیچ نمود ازین رزم سود
 که جاوید با داسرو افسرش
 ز دریا چگی جوی بر کاشته
 ازین بنده کنون نزار و روا
 بزودک شاه بلند آورم
 همان نیکدل ششدر با زمین
 به بندم میان پیش او بنده و
 بسی تخت واسب و کلاه آورم
 پاسخ یکی مهربانے نمود
 که در کارها نیکناے بجوی
 ز قبال بی بن بل آزار تا
 بدان بیوفامرد چونان رسید
 ز سردور کردے تو آزار تا
 که از جان خود دور دار و کردند
 ابر لشکر و کشور و جای پیش

کشد پای چندان که باشد کلیم
 سخنها گزان دختران رانده
 مران بر دوا ترا ز خود کن کسی
 چو از پیش تو رفت دشمن دست
 بگفت این دود تخته دیبا می بین
 خردمند و ستور دل شادوان
 برون کرد آن راز را از نیت
 بختیداران گفت قنوج شام
 بماند نفسان دل بندگان
 بخواند آنکهی دختر از ابرش
 سخنها که بهمن فرستاده بود
 بگفت و چنین گفت با دختران
 که با شاه بهمن مراتب نیست
 که ازین نیاید شمارا گران
 کجا شاه را من بشیرین سخن
 مگر یک شب بیره میانگند
 مرادیده افزون زود ارماتان
 همیگفت و از دیده آب روان
 بدو گفت بانو کشب گزین
 ترا کرد کار سپهر طلبند
 چو بر خیزد از با دختر تیره کرد

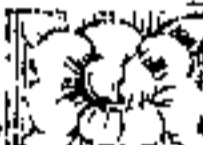

بدان تا ز سرمان نباشدش بیم
 و تا را بسی سپهر بر خوانده
 بر ما فرست از نهنان با کسی
 توستی زیبان شکستنجست
 بدستور بخشید و کرد آفرین
 بر شاه قنوج شد در زمان
 بگفت آنچه آن شاه ایران بگفت
 که بنید شب تیره مور سپاه
 بدانند ز انحصای دل بندگان
 بنود هیچ کس اگر از لشکرش
 پیامی که دستور او داده بود
 من این کار را داده بودم نشان
 ازین غم مرا روز و شب غیبت
 سزد که گزینید ازین در گران
 بدارم همان نام را را بگمن +
 یکی زمین بلا با گران کند
 ز من خود نباشد دل آزار مان
 همی بخت برومی چون ارغوان
 بسی روز بد یادوارم چنین
 با و آتش و آواز دور از گزند
 بنید از آن جا در لاجورد

اینها همه را پیش گزید آن گناه
 که در آنده نهنان من و پادشاه

به یزدان کهنی پناه آوریم
 به همین پیام آمد از تند تر
 نقره پدید آگاه کردن ز راه
 چنین داد پانچ که کامت
 شب آمد سیه مرورانش خوانند
 برو با سیه بر سر راه تیر
 سیه مرد باده هزار از سر
 برفت و سر راه ایشان بست
 پس از وی سرافراز جاک بست
 کجا برد و جنگی برادر بند
 چنین است سرافراز دست نامدار

بناچار سروی راه آوریم
 که گرش نخواهد مرا خیره سر
 که نزدیک دادار باشد کنگ
 سوار بر تن هر کسی پادشاه
 بدو گفت کامت شب بهانه نما ند
 که دشمن گرفتست راه که نر
 ز کیلان جنگی و کند آوران
 همه نیزه و تیغ و شمشیر بست
 همان ده هزار از دلیران سرد
 دو جنگی ووشیر دلاور بند
 بر فتنه با سسی هزاران سوار

پس از وی سرافراز جاک بست
 کجا برد و جنگی برادر بند


 بیرون رفتن دختران تنم از قنوج 

چون یک نیمه از تیره شب در گذشت
 شب تیره مانند ترغراب
 مران دختران جهان پهلوان
 نمودند مژده بر را درود
 بر رفتند هر دو در آن تیره شب
 سوی با ختر هر دو گردند روی
 شبی سه سناک و دلی درون
 چرا ز راه دشوار فرسنگ پنج

چون انعام سس شد کوه و نامون
 نهان گشته زیر زمین آفتاب
 نشسته بر باد پایان توان
 کشادند تهر دوز در دیده بود
 هر اسان گفتار بابت لب
 نهاده بر خسار بر چار جوی
 یکایک ز دشمن پراوترس و پاک
 بریدند با گرم و اندوه رنج

فروغ سلاح آمد و بانگ اسب
 چو بانگ پی اسب آن دختران
 تنی چند نزد ایشان تا خفتند
 زدند بانگ و گفتند در تیره شب
 نذاوند پاسخ کس از هر دو ان
 چو پاسخ نذاوند ایرامیان
 سخا هر چنین گفت بانو کسب
 که هنگام مردی و جان دادن است
 که این لشکران سرکش بدتند
 بختند پس تنگ کردند تنگ
 بچو شن سر نیزه اندر زدند
 چو زخم دلیران بدید آن سپاه
 پیش سپهر و کای نامدار
 چو برق درخشند دید ایشان
 همان بود که با دمانند میسغ
 زمانی تنی چند را در ر بود
 سپهر در بر سینند زده هر دو
 بشکر چنین گفت کای سرور
 که ما در بلاهای ایشان چنین

فرو ما نذ بر جای بانو کسب
 در آمد بگو شش لبند از قران
 همه تمنع کین از میان آفتند
 کجا رفت خواهید بستند و لب
 بسان پلنگان در آن ره روان
 بستند سکارشان را میان
 که امشب یکی تنگ کن تنگ است
 روان را بینه فرستادین است
 فرستاده موفا بهمن اند
 نشستند بر بار کی بید رنگ
 بیک حمله صدر بر زمین بر زدند
 سراسر گریزان که گفتند راه
 بر آمد دمنده زره دو سوار
 پاسخ سخن کی شنید ایشان
 یکایک بمادر کف و نذ تمنع
 سپه چون چنان دید بر کشته زود
 چو با نذ بر باد پار نشست
 نباشند هر دو بجز دختران
 شب و روز پویان بگرد زمین



یک امشب بگو شید پر جوان
 که گشته کردند این هر دو ان





صفت جنک دختران رستم



سپاه ازنی یکدیگر فوج فوج
 همه نیزه و تیغ و زوبین بکف
 سفیر گزائیده دست خنک
 دو چشم زمانه بدوز همی
 بز دست و گرز ملی بر کشید
 سری پر زمین و دستان پر زور
 زمانه سراسر آمد بسی بر سران
 تو گفتی که صحرای پرازدگشته بود
 همه دشت پر پاره و چاک چاک
 عیان سپه باز کردند چشم
 سخن و خاک اندر آغشته شد
 در آن روز که باز ماندند دیر
 نکردند برشت باره و رنگ
 تو گفتی جو آتش برآمد ز جامی
 برآمد ز شکر یکی دارو بود
 تو با آن دگر دخت رزم آزمای
 ز خون از زمین گل برآمنختند
 فروماند پس خیره گشته سرش
 که ای نامور مرد فستخ ز آرد

چو در یامی تیره شب آمد بموج
 سپه روی خنک و لبی سار و صفا
 فروغ سر تیغ الماس رنگ
 تو گفتی که کردون بسوزد همه
 چو بانو کشت آن سپه را بدید
 ابا خواهر خوشی تن جسد کرد
 بر آمد چاک چاک گرز گران
 ز پس گشته مامون پراز گشته بود
 شبی سخت تاریک و بس مهون گ
 چو گفتی سپه گشته اند شیم
 در دشت پر خسته و گشته شد
 سرفراز آن دختران و لیر
 و لیران ایران ازان نام نیک
 در آن رزم جکت رزم آزمای
 بانو کشت او یکی حمله کرد
 بگر و اسب گفت ای برادر میا
 در آو منبتند و برآمنختند
 سپه مرد شد تفتنه با شکر
 چو آن جنک اسب آواز داد

چه باشی چنین خیره مانده بجا
 ز مردی ترا نام نزد مهسان
 اگر جنگ را آمدستی بکوش
 شتر مرغ را گفت بر آن عقاب
 شتر مرغ نامی چو مرغان بهر
 نخل شد ز گفت با او در جنگ
 کرانمایه بانو کشب از میان
 بز و بر سر و ترک جنگ کرده
 ز باره در افتاد جنگ زور
 چو آن دید ز بانوی پاک زاد
 در آمد بگرد آتش درشت
 چو کشته شدند آن دو کرد دلیر
 ننگند کرد و کشیدند تیغ
 بدان لشکر نامور برز و ند
 بگشتند چندان از ازاران سباه
 در پیدند صفت بر شاه و ند راه
 سپید سپید مردشان در قفا
 بر پشته کردند یک کارزار
 چنین بود تا هور بالا گرفت
 فرو ماندشان آب جنگی ز کار
 ز خشکی نم اندرد مان کشته کم

مشور نجیبشین ز مانی بپای
 نه بلینم هنرت آشکار و نه مان
 و کرد نه سیلخ سواری می پوش
 که از راستی هیچ سر بر مناب
 و کرد نه بیا بار کشتن چو خر
 بر آورد شمشیر الماس رنگ
 بر آمد بر آورد کرد ز کران
 سر و گردن ترک شکست خود
 گذشت آن زمان دختر از وی چو
 در آمد بز و کرد ز ما سندان
 خم آورد پشت و مجالش کشت
 بر ایشان و کرد دختران کشت خیر
 در شان چو برق در شان چو تیغ
 ز کین تیغ و خنجر همی برز و
 که برزند کان تنگ شد جایگاه
 برون آمدند از میان سباه
 کشیدند همه راه تیغ جفا
 پراز خسته و دشت در غزار
 رخ سرشان رنگ صفر گرفت
 بشوره زمین و ختران استوار
 ذکر ما و از نشسته که جان نغم

ز برکتون و سلاح کران
 فآوند بچار کے درو حل
 زمانہ آتین پروردشان
 فرورفت در کل مران بار کی
 ہانکہ ز اسبان فرود آمدند
 بیکدیگر ان باز و اندشت
 نہ رفتن کسی پیشان پروردشان
 ہر آنکہ کہ بازو کشت از کران
 نما می یکی تن بجا از نیب
 رسیده متن زخمشان چند جا
 چنان در تن آمنت خون و خمی
 تہ روز و شب ز کہ بستہ بود
 نہ در دست تیغ و نہ در پیش تبر
 بکھتہ گامی چرخ ناسار کا
 سپہ مرو کردان ایرانا
 پیادہ ہمہ پیش ایشان و توان
 سپہ سپہ رو گفت ای بران
 کہ از ما کنایہ ندارید یاد
 کہ کلتی بہ یکمان نمائید ہم
 پیوزش ز بانہا بسیار
 بر ہسبان نشانندشان در زمان

سر راہ کم کشت بر دختران
 چنین باشد آزا کہ باشد اجل
 زمین سپہ قارون فروردشان
 بماندند و شورہ بچار کے
 پیادہ ز کل ہر دور ہرون
 ببارید تیر از گانشان درشت
 نکس دیدہ بر سوی ایشان کشت
 کشیدی گمان بر چنان سرور
 اگر چند بودی فراز از نشیب
 بماندند آن ہر دوسرور ز پانے
 چو جام بلورین پر کردہ سے
 و دانشان ہم از خوردنی تلبید
 فرو مانده از کر و شمشیر
 گذر نیست از بخشش روزگار
 یکا یک برون آمدند از میان
 زمین بوسہ گردند یکسر سپا
 سزد کردن بید شمارا کران
 گناہ از بر چرخ باید نھن
 جز از بد سکالی نمائند ہمی
 وز ان پس دوسر بار کی بستند
 بڑوہ سوار می بیاد و مان

نزدیک آن همی دیو گه بر
که دشمنت شایا گرفتار شد

که یزدان بتیرا زومی بچهر
سر سخت هر دو کجوشا شد

کز قار کردین دختران رستم بهمت

از آن پس که ایشان بزخم درشت
هماناکم آندز شکر سوار
جاندار پیش جان آفرین
فرستاد پیش سپید مرد
بمان تا رسد ساس نزدیک
بدوده مران هر دو از پیش
باسس دلاور بفرمود شاه
از یدر برو با سوار سوار
برفت و مران هر دو را بند کرد
بر زال برود و باز بست
بسکفت بدخت وستان
کز اینان بگیتی درنگ آیدش
غم و مرگ فرزند چندین کشید
تو ای کردگار سپهر روان
ز بس سویه و ناله ز زال ز
خروش آید از نامور در کفش
از ایشان چو آگاه شدند بر

فراوان دلیران لشکر گشت
دلیران جنگی ده و دو هزار
نهاد آن زمان روی خود بر زمین
کز آنجا که هستی یکی بر کرد
به طبع دل و رای ابریک
بسیار میاورد که بار پیش
که بسنوز من می نیل نیک خوا
مران دختران را به بند استوار
بشکر که آورد و در خیم مرد
بسر زال بر زد و غم هر دو دست
که چندین برو بگذر و ماه تیر
که آرام و که نیز ننگ آیدش
هم از تلخی روز چندین چشید
به بخشای وستان ز دستان روان
خردشان شد آن لشکر نامور
پرازد ناله و گریه لشکر کفش
ز چشمش جهان گشت زیر و زبر

خروشد و نالبد و گرفتار
 و که روز با لشکران و سپاه
 بجای سب فرمود شاه جهان
 شنش و نشست بر تخت نذر
 غلامان زرین کمر بر میان
 چو دیده بر افکند بر تخت پشیم
 شنش شاه برخواست از جای
 دو پاره زیبا قوت خشنده زود
 بشاه جان گفت کای شهر با
 جان یکسره زیر کام تو گشت
 یکی سوی این شهر ختم خرام
 چو آگاه شد شهر یار از پیش
 بهشتی نو آئین و شهری فراخ
 سر بارگاهش رسیده بماه
 چه بر تخت شد شاه با داد و فر
 خرامان چونک و بیالاجسود
 گرفته بهوار رنگ کلنا را از او
 و وزلف سیاهش چو چکان
 ز کوه تو گفتش ز زر شده
 سطر و میان لانگ و کسین
 ز عنبر پوشیده پشت و میان

دو چشمش چو بر کعبه اران نمود
 یار است آمد نیز یک شمشیر
 پذیره شوش با سپاه کران
 بمیافت از روی او زرب و فر
 کلاه و کمر نازده پریشان
 بسوسید ده جامی خاک سیاه
 به تختش بر آورد و بنشانیش
 بر شاه بهناد و پوزش نمود
 چو بر دشمنان بر شدی کامکا
 چه باید نشستن برین همین دست
 دو هفتاد بشادی همایش و کام
 پذیرفت و شد کاخ او منرش
 پر از گلشن و باغ و ایوان گلخ
 نهاده همی تخت در پیشگاه
 باید برشش دختر تند بر
 زده بر دور رخسار خون از نذر
 پر از غمزه آن چشم خونبار او
 فرو رفته چون حلقه پای بند
 ز کوه حبیبش چو اختر شده
 ز رخ سیب سیمین تنش بهین
 ز کوه هر تنش به چو شیر کیان

خزان دومه روی اندر قفا
 زمین را بر شاه خورشیدش
 چو همین چنان روی آن روی بود
 بدان خرمی روی و بالای نغز
 تو گفتی که داشش زبانه گرفت
 با نگاه نهار خورشیدش
 چو پر و خسته شد شاه همین جوان
 کسانده می بیاورد می
 از ایوان برون رفت بیکانه مرد
 خود و دختر تنه بر بود پس
 چنین خورد باید پندار خورس
 خورد آگشده یکایک می است
 چو بر گشت جام بلورین ز سست
 چنین گفت با تندر شش
 بمن ده که این مراد خورست
 چو شد مرا خوار نگذارش
 ز گفتار تندر گشت شاد
 بشه جهان گفت ای تو است
 چو کیتی کند روی دینار کون
 به بندم میان بندگی شاه را
 چو سرت گشت از می لعل شاه

همه شرم و آرزوم و مهر و وفا
 بسوسید و دوست کرده بخش
 دل اندر کف مهر بدخومی دید
 ز دل تاب آتش فداوش بنغز
 ز مهر آتش دل زبانه گرفت
 یکی خوان چنان بود اندر خورش
 بمی آرزو مند گشتش روان
 یکی محاسن آراست فریش کی
 جز از شه نمود اندران خانه مرد
 ز خوبان را مشکران چند
 و کرد بهمان به که کمر خورس
 تو کوئی که آتش میان می است
 ز رخ پرده شرم برداشت کی
 که دل شد بر این ماه را خواستگار
 خاک آنکه او را چنین دلبر است
 کرامی تراز و دکان دانش
 کلاه از بر چرخ گردان نهاد
 پرستنده خاک پای تو است
 ز ذخیمه بر چرخ زنگار کون
 فرستم پرستنده این ماه را
 بیار استندش یکی خواجگاه

کسی کوزدانش بسی داشت
 بسوکت در شاه راست کرد
 بود بانوس شاه و شکد خدی
 همه رخت در سحر وار با
 که از خاک پیدا نیاید کهر
 که مردم زانده و غم دور بود
 بر آسود یک هفت شاه و سیا
 وزان دختر پاک تن کام یافت

نخست و دیگر روز پیران شهر
 بیاورد و پادشاه پیوند کرد
 که آن خبر بر رخ را بدارد بجای
 در آمد در آن شهر و بازار با
 چنان شد زرانده و شان بام و
 دو هفته بر آن ختمی سور بود
 که نقد نس راه آرام گاه
 چو شاه از نگاه آرام یافت



سخن گفتن بهمن با مستدبر اسون خمر تم
 و پاسخ یافتن از او



سخن را نه هر گونه در بد
 که از سخن رسنم بر آم
 اگر چه فراوان درنگ آیدم
 که آن سخن ازین رخ افزون
 دران و خمر کشان نخست
 چو رستم که مردی ز مردان بود
 نیاید بدیده درم نیز خواب
 از ایشان یکی آتش زور
 که به دانی آن مرزدار راه دور
 سخن دید و گفت ای شاه تاجور

یکی بدبخت با مستدبر
 که سوگند دارم به پروردگار
 کنون دختران چون بچک آمد
 یکی کار دیگر به پیش اندرست
 سبب همت دوزور و حمار
 ز میان و سام است عکس کرد
 نیایم و کم خورم نان و آب
 که بیچ آن و همسرا نه خسته
 تو سچ شو کنون و با من پیوی
 نگفت از او خیره شد تندبر

اگر تو بدین راه راسه آوری
 یکام تو شد کار بدخواه را
 اگر شاه راول نباشد کران
 بدان می سرفراز شاه دلیر
 دو منزل ز قنوج بیرون می
 بیابان در یکت فونک شصت
 یکی بکران که میان اندرون
 چو خورشید تابان سنگها
 اگر مرغ بر سرش بران شود
 گذرگاه در زیر کوه است و نس
 وزان بگذری کوه ز نور باز
 زمین چار فوسنگ بنی دره
 میان دره در نحصان کشته راه
 بدان راه اگر بگذر و شیر و دل
 وز آسنا چو بگذشت شاه و سینه
 که از جای بادی برانیزدش
 یراز مار و ماسه و جنگی تنگ
 چو گشتی برانی دور و در شب
 یکی کوه بینی تو بر خاسته
 ز سکار یعنی هزاران هزار
 بن مردم و سر بگردار سگ

سراز بسی زیر پای آورده
 چه باید سپردن چنین راه را
 بگویم نشان زان ره بکران
 کزان راه کرد دل دلو سپر
 ز کس ریزد یک با من چون
 که آب و گیاهت نیاید دست
 که باو می خواند بسی منمون
 نیاید گذر کرد فرسنگها
 ازین تابش کوه بریان شود
 جز آزاره توان شدن هیچکس
 پیش اندر آید براه دراز
 پراننده از انکبین کبیره
 بز آن راه نتوان سپردن سپاه
 همانجا زینورش ز در زیر
 یکی ز فند در بر آید براه
 چو کوه روان موج بزخردش
 که آیند در زیر کستی سنگها
 ز دریا بر آید شرو تس جلب
 سراسر بگردون بر افراشته
 بران کوه باشند پیش از شما
 همی بادشان در نیاید تنگ

بختی برایشان چونک آوند
 وز آنجا چونک ماه زندی در آب
 یکی ژرف گوی جزیری درو
 هنر با نمایند در جا و دست
 زور یا بر ند یکباره نم
 هوارا بنموز گریان کن
 بسوزد زانوشان چنگ شیر
 نمایند با یکدگر دست برد
 یکی خوشیستن را نماید ملک
 یکی خوشیستن را چو آتش کند
 در آنجا سه منزل بزانی سپا
 فراوان در او مردم بدسکال
 ز دریا بد انسان تنگ بگذرد
 دلیران رزم انده سنگام کین
 ندارند بر تن ز جامه بسیج
 اگر سوی خشکی بدانند راه
 ولیکن چنان آمدستان کمان
 وز آنجا بسیار جزیری در
 دو کوشش زن و مرد چون کیم
 بهنگام خراب ایست نامور
 جز او کوشش دیگرند از چیز

سر با و بان زیر سنگ آوند
 یکی کوه بینی سر اندر حساب
 ز جا دوزده ده هزاران درو
 اگر هیچ در جا دوشه میگردی
 بسوزند گمشدی و مردم بر دم
 تنگ اندر سخا هستند بریان کنند
 عقاب اندر آرنده ز کوه و درون زیر
 از ایشان ندیدیم کتین که مرد
 بدریا شود و یکی چون نهنک
 یکی خوشی راسل سرش کند
 جزیری دیگر مشیت آید بر راه
 بود یا بها شان بسا احوال
 که کوئی همی آب را سپرد
 بیرون زنند آسمان بر زمین
 ز زو بین دینزه تر سند هیچ
 از ایشان بماند تخی جایگاه
 که کتین هانست مردم همان
 فراوان در او مردم و جانور
 که کرد دل ز هوشان بر دویم
 یکی زیر پوششند و دیگر زیر
 همه تن بدو کوشش پوشند نیز

چو حنک آوردند از سر کوه سا
 وز آنجا که هیچ منزل در
 همیگفت با شاه کتبی کتبی
 بدو گفت شاه ای سرافراز مرد
 اگر تو نداری ما بدین رنج رای
 که دارندۀ هیچ یار من است
 بفرزاد فرمود تا چهل هزار
 بقنوج مانند آن سپاه کران
 پراز خود بی بد شتر و مزار

زور یا بر آرزو نیک و مار
 کشد راه تا دهنش ز نامور
 مکر راه بنامین بسا ندجای
 بگر و چنپین کفتنبا نکرد
 بر می لشکر یا چنین از جای
 سر دولت اندر کنار من است
 کزین کرد بر کستان و ز سوا
 بر فلتند باوی و لا و سران
 شتر بان بیاورد و در زربا



رفتن همین با سپاه راه و خمه



برون آمد از شهر با تنه
 دو منزل برفت و بدر یار رسید
 ز راه بیابان کشیده دراز
 دو کشتی پدید آمد در میان
 کز ایدر فرستد پرستنده
 بداند که آن هر دو کشتی کراست
 یکی پر فریب آزار و ز نام
 بر و بر نشیت اندر آمد باب
 همانکه که نزدیک ایشان رسید
 نشسته یکی مرد مانند کوه

به پیش اندرون لشکر نامور
 زور یا یکی کشتی آمد پدید
 شهنش بدان کشتی آمد فرزند
 بفرمود پس شاه ایرانیان
 سخن کوی مردی فریبنده
 کجا رفت خواهد همی از کجا است
 برون رفت با باره خوش کلام
 ز تیزی گرفته رو اش شتاب
 دو کشتی پراز مردم و بار دید
 ز دیدار تا بنده فرو شکوه

ز پیش غلامان کشیده رده
 نشسته بیالای کشتی تنش
 از ایشان پرسیدین بود
 چنین پانخس واد مرد جوان
 فرامرز است فرزند پاک
 که بر زمین آرزش خواندست با
 خربافت از بهمن تیره خوی
 با بد بدین تیزی و سرور
 چون گفتار گوینده آمد بجا
 بیامد سوی کشتی هیلوان
 یکی دام نهاد آن زشت گیش
 چنین گفت ای شاه هیلو نژاد
 ترا زده با واکه این را و مرد
 فرامرز رستمش و نام بنام
 ز بهمن گریزان بگرد جهان
 سپید چو گفتار گویند شنود
 که او داد ما را ازین پنج بر
 چو مردی که نایافته موم کرم
 پخشید گوینده را برده نیز
 چنین گفت گوینده کی هیلوان
 نباید که لشکر روا روشود

پرستندگان پیش او صفند
 چو سل ژبان بد بر و کروش
 بدریا گذرگاهش از بهریت
 که این هیلوانست از هیلوان
 که از جنگ پیلان نیاید شک
 شتاب آمد از ما ختر اندر
 که شد با فرامرز مل کینه جوی
 بدان تا پدر را کند یا ورسی
 فرو ماند آن مرد را دست و پا
 بتمن و فرسوده ز بهمش روان
 گزان خود بر کس نیاموش
 چنین سخت فرخ که دارد بیاد
 با این همه شکر و دارو بود
 رسیدی بیدار بابت بجام
 تو او را چو سخت آمدی ناکهان
 بسی پیش یزدان مستیاش بود
 بیدیم دیدار فستخ پرد
 بدست خود اندر همی گردنم
 قبا و کلاه و زهر کونه چیز
 از ایدر مرارفت با یدوان
 ترا باز رفتن ز سر نو شود

فرامرز را مژگان و کافیه دهم
 بخت این و بر کشت برسان دور
 دروغی که باشد با نذر راست
 بتر و دروغ از سخنها مزه
 فریفته چون نزد بهمن رسید
 که کتبی بجام شهنشاه با
 ز دریا ننگی پدید آمدست
 اگر بر شدی او بخشک زیم
 نشانت ز بر زین آزر دهم
 فرامرز را هست فرنج سپر
 شنیده است کز راه بگریخته است
 یکی دهم در پیش بنهادشش
 در اکتفم این لشکر بشمار
 بمان تا برم پیش او مژگان
 بخت دیدارین گفته شاه زمین
 با که بدو گفت رو باز کرد
 لبان فرامرز پر چمنده شد

ز دیدار دوست نشانی دهم
 دروغی که گفتی که گروست سود
 مبادا شس گویند جز کم و گاست
 دروغت بهمانا سر بر بزه
 بخت دید و پس آفرین گسترید
 تن دشمنت خسته در چاه باد
 کزان رویی شنبلیله آیدست
 سپاه ترا بر کشیدی بدم
 ترا یک خبر نیز خوشتر دهم
 همی رفت خواه به نزد پدر
 چنین دل ز مهرش بر اینخته است
 خبر آ شیرین بسی داوش
 فرامرز میل راست ای نامدار
 شاید نمودن ترار ایگان
 سی بر فریفته کرد آفرین
 بگویش که ای نامبر دارم و
 تو گفتی مگر مرده بد زنده شد

کرمز شدن بر زین آزر بر دست بهمن

بیا مدبر و یک آن پیل مست
 بدریا کنار است دیده براه

چو شنید مانند آتش محبت
 بدو گفت کان سپلوسیکر خواه

چو بشنید گفتار مرد فریب
 زور یا بر آید خشک ننگ
 فرینده را گفت ازین جا بجا
 کلامت فرخ پذیرین بیان
 فرغنده بکشا و مر راه را
 که اینک فرامرز با ده بدست
 چو بمن بران پهلوان چشم زد
 بر سید از ان سبیل و سکرش
 بلرزید همچون بهاران خشت
 که این را پدر مانده بود می بجای
 چو نزد یک تر شد مل ننگام
 بدان تا یوسد پیشین زمین
 میانش در آمد بجم کند
 بستند و تشش بین ناگهی

پنان شد که در دل نماند شکیب
 گرفتند کردش سواران جنگ
 دران پهلوان را نمائے ز راه
 که هرگز ندید ستم ایرانیان
 بانگت بنمود مر شاه را
 ابر باره تنگ دارد نشت
 تو گفتی که ز را با بر شیم زد
 از ان پهلوی بر زد پال و برش
 همگفت با خویش گای نیک خشت
 کز این سپه دشتی پیش پای
 فرود آمد از باره خویش کام
 گرفتند کردش سواران کین
 فرود آمد از پای سرو بلند
 ازین به نشاید نمود انبهی

مثل شیر بارو باه

مراد استانی نکو گفت باب
 یکی داستانی نکو است یاد
 دلاوریکی شیر در مرغ آ
 که ناکه بد و روسی باز خورد
 بغلطیید بر خاک در پیش شیر

که ماهی نمایند ماران در آب
 که رو باه با شیر تغل نهاد
 بهیرفت روزی ز بهر شکار
 همانکه در چاره باز کرد
 بدو گفت کی شهر یار دلیر

شکاری کز قم من از کعبه بر تو
 یکی کوشش نازک سرون
 یکی موده شیری ز من بستدش
 فغان کردم و کفتم این شاه را
 نپذیرفت گفت ارداوایر و
 همیخت کریان زبان شکن
 چنین گفت تا شیر و گنگ کرد
 همیخت با من بروی زمین
 برو تا نمائیش خانه بمن
 فرینده رو باه گفت ای دلیر
 مرا اگر تو گیری میان دوست
 بدان گفته خور سندی شیر ز
 بشد رو به و شیر ز را برود
 پر از آب روشن بدان چاه
 بشیر و شرم گفت اینت جای
 نکو کن بچاه و به بنشین نشست
 چو شیر اندران چاه بن نگرید
 میان دو دستش یکی جانور
 شد از سایه خوشتن در کمان
 یله کرد رو باه و در چاه بست
 چه آمد زمانه چه زود و چه دیر

که باز هم کشتی از ان زهر تو
 نبد اندر و استخوان و نه خون
 که در دم ندیدم ز پیری دوش
 مران نامدار دل آگاه راست
 فزاد ان مراد ترا بر شرد
 زمان هر زمان بر زمین خوشتن
 خراسید روی زمین را بدرد
 که باشد که گوید مرا این چنین
 و کرد کشم من تن خوبشتن
 دلم گشت ترسان از ان موده
 بیایم نمایم من اورا نشست
 میان دو دستش برون کرد
 بر چاهساری سرش سخت کرد
 درو ماهی سیمش از شکا
 ازین شتر نیتیم رهنمای
 که خر کوشش دارد میان دو دست
 بآب اندرون سایه خوشتن
 پر از خون شدش دیده خیره که
 چه دانت کز سایه باشد همان
 بماند از ان چاه رو باه راست
 چه بردست رو به چه بردست شیر

جان پهلوان زاوه چون بشد
 سپاهش گرفته هم پیش پس
 چو دید آتخان همکش ز آل زر
 بلند آتشی از جگر بر توخت
 زو و دیده او خون دل برفش
 همین شیردل مانده بود از بوی
 کزین بیشتر غم نشاید کشید
 صد ذیل منش کرد در شش شاه
 سر انگشت همین بدندان گرفت
 ز کشتن کی باد بان بر کشید
 وز آنجا یک شاه پیروز بخت
 ذکر ما بیابان چو دوزخ شده
 شده موی بر بار و مردنار

ببند و بزنجیر با حسته شد
 بیرون زد و بستندش اندر قفس
 چنان شاخ و یال چنان زبیر
 که از آه او صرخ کرد آن کس
 همی بخت کز تخم ما کس نماند
 توانی داد و کرد جان زمین بکس
 بی بیانه سرد و چندین چشید
 بیاورد در خیم پیش سپاه
 بماند اندران کز همه بخت
 برقت و مس او را بدر یا ندید
 براه بیابان داد و درخت
 پلک از بر آید بر شاخ شده
 بن در سس خواتی زینهار

گذشتن همین در شب از بیابان کرم با شکر

شتابان بمی شد دور و دور
 بزوز سیم چون تنگ شد هوا
 گذر کرد و از گوه اندر کشید
 وز آنجا شتابان شد هوا
 سپه را ز کرم سید هتو
 مغز موی هر چه در شکرش

بگر ما ز گفتار ما تلب
 فرود رفت خورشید فرمان روا
 ز تاریکی آن کوه یکس ندید
 دور و دور و شب نیز سپهر راه
 فرود آمد از پیش ز نور کوه
 یکی آشته همزم بند میرش

بیک ہفتہ چون ہسینم انبار شد
 بلند شمشیر اندران کوہ خار
 بر آتش فلک نذر نور تن
 ز زنبور مروہ چنان تو وہ کشت
 بگردار و دی برفت اشکین
 چو از ہر سوئی کشت کہ سار سرو
 بشد تا بدریامی جوشان رسید
 در افکند صد یارہ کشتی در آب
 ز دریا یکی باد نوشین دمید
 کہ سکار بود اندران شرف کوہ
 صد اشتر فرستادشان خورد
 چو سکار و دید آن ہمہ بر گرفت
 بیامد بر شاہ سالارشان
 بر ہند تن دسر بگردار سک
 بچیزی کزان کوہ خیز و شگفت
 چو ہمین چنان دید دل شاد کرد
 چو از شاہ بر کشت سکار شاہ
 گذر کرد از انجامی شاہ و سپاہ
 رسید نذر و یکی جادوان
 ہمانکہ کہ نزد جزیرہ شد نہ
 دو صد اشتر از خوردنی کرد

تو کفنی یکی شرف کوہ سار شد
 زوند و تپش داد بر کوہ سار
 ہمی سوخت از خیر کے خوشن
 وزان انگبین کوہ پالوہ کشت
 میان درہ راہ شد بزمین
 شب آمد سوی راہ آہنگ کرد
 ز دریا یکی باد بان برسید
 سپاہ اندر آمد باب از شاہ
 بدور و ز پیش جزیرہ رسید
 بستند کشتی ہم ہم کوہ
 ز پوشیدنی ہم ز کترونی
 بمالند از ان خور و نہ گفت
 شگفتی نو آئین زویدارشان
 بگردار مردم فی دوست و رک
 بر ہمین آورد و پورش گرفت
 بیاراست اورا بدیبا می زرد
 بیامد سوی کوہ درہ باز داد
 ز دریا بریدند بگفت راہ
 سپاہی از ایران و از ہندوان
 ہمہ جا ووشش پذیرہ شد
 فرستاد زو یکی کوہ سار

چو جا دو چنان دیدش شادان
 بسی عود و صدشس بناوش
 بدیدش بصد که نه ویدار اوتی
 بیاراست اورا شهنشاه زود
 وز آنجا بیامد سه منزل دگر
 بگو ہی رسیدند همچون کمال
 چو کشتی بدیدند برخواست غو
 بگر وند آهنگ شرو بدین شک
 فراوان کشتند از ابرایان
 نه تیر می ز کشتی بدیشان رسید
 تو گفتی که با وند بر روی آب
 شب آمد فرستاد در کپسار
 ستر بار خرمای پروا خت چند
 از ان طوم تر شد دل سست پاک
 بیامد فراوانش کافور داد
 چو از آتشش باد داد راه
 برید دریا و که هفت روز
 بگو ہی رسیدند پر هول و بیم
 برهنه زن و مرد با تا و و توش
 فرستادس پیشان شیرا
 ز خرمای و از آرد سینه شتر

بر زمین آمد هم اندر زمان
 بسی بوزشش آراستان کیش
 دل کشتی اگر دارا و س
 بسی سیکو بھیا بر و بر فرود
 بر سنج اندران لشکر نامور
 کر و ہی در آنجای پا چون دوال
 بر کشتی آمد بسی پیش رو
 بگرد و پیوست یکبار خلک
 وز ان سست پایان برآمد زین
 نه کس روی ایشان نبر و یکدیگر
 دل از آتش و دست و پای ایشان
 زهر که نه خورد و سنی بختار
 همان جا مھشک که بدول پسند
 پتند تی زرزمشس نکر و ندرای
 ز تا حی که آن کس ندارد بیاد
 کدر کرد بر کوه شاه و سپاه
 چو بفر و خت از پنج کیتی فرود
 سپا ہی در و کوششها چون
 پیوستن را بدان هر دو کوشش
 خورشها ز هر رنگ و بوی و نگار
 هم از سخت جامه و و صدوق

پذیرفت از آن بدبها شاهستان
 چو شکر کذر کرد و در پیش کوه
 چو بهمن چنان جانور را بید
 همگفت ای پاک پروردگار
 سپاس از تو دارم بخندین
 چنان آفریش تو دانی همی
 شگفتی سپه ماند از کارشان
 برقتند از آنجا دور روز دیگر
 ز دریا بخشکی در آمد سپه
 می لعل با سروران روز پنج
 بر سیدش پس ز قنوج شاه
 چنین داد پا سخ که در منزلت

پر دستند آنکھی رامشان
 بیدار ایشان شدند آنکروه
 لبان از شگفتی بدندان
 توفی آفرینند از بهر شمار
 که فرمان من برد این جانور
 سخن برز با نفس تو دانی همی
 بر شاه کی رفت سالار
 ز دریا سپه کشت سپه سر
 سر پرده ز در لب آب شاه
 همی خورد و از تن جدا کرد رخ
 کز ایدر سوی دخمه چند هست راه
 همه راه آب روان و گلست

خواب دیدن بهمن و رسیدن

بخت آن شب دکانک خورد
 بسی خیرکی دید در خواب شاه
 یکی بانگ زد بهمن کامیاب
 چو بشنید جاماسب آمد و نام
 چه بودت چه دیدی خواب اندرون
 یکی خواب دیدم گوید بخت
 خواب اندرون دیدم شب شاه

بز دفره سپه آوای کوس
 تر سید و غریب در خوابگاه
 چو بانگ کسی کو ترسد خواب
 بدو گفت کای شهر یار چون
 چنین پاسخش داد کی رهنمون
 همانا که خواهد شدن تیره بخت
 فریدون و کخسرو نیک خواه

که دیگر سیا و خشک و وس کی
 خوانان و با یکدگر داده دست
 چو دیدم بشادی در ایشان نشان
 کجا رفت خواهید هر چه بستم
 مرا هر چه گفتند سوی بهشت
 ز با نزا بلا به بسیار استم
 که من باشا هر چه آیم سکه
 مرا هر چه گفتند کای تیره را
 تو نام نگو خواهی اندوختن
 که پیوسته بودند در پیش ما
 سیا و خشک پانچ مرا سرد کرده
 از آن در دازینسان خرد و نگاهشتم
 بد و گفت جا ما سبکی نامجوی
 ز فرخ بود چیمه را سوختن
 کنون آشکارا شد بر تو راز
 بمانی تو این کار خیره بجای
 چنین داد پانچ که زردان گوا
 که آن مردگان را نخواهم کزند
 چو در نامور و خمه پایی آورم
 برو آفرین خواند فرزان گفت
 برقتند از آنجا دور و دیگر

گرفته یکا یک همه جام می
 همه شادمان از می لعل مست
 پی رسیدم و گفتم ای سرشان
 چنین شادمان و زول دور غم
 که زردان بچوبی و خوشی سرت
 از ایشان همی آرزو خواستم
 به بنیم بهشت برین اندکی
 بملینو ستمکاره رانیت جا
 تا آتش تنی چند را سوختن
 شسته سپا بداندیش ما
 یکی چوب زور سرم در دگر
 دل و زهره از سرم جوشان شدم
 فراوانت گفتم که این نیست کرد
 ز کاج بلند آتش آفرودختن
 سر و کرا زین راه کردی تو باز
 که مردم شخو اشتاد جزیره رامی
 نه بر من که بر هر کسی پادشاهت
 سوزانم آن جا بیکاه بلند
 بسی نیکو همسایگامی آورم
 که با جان پاکت خرد با دخت
 بیاد آن و خمشه نامور

رسیدن همجن ز قزو
 کیفیت شکنش سلم و دیدن
 عجا یهش

برابر فرود آمدند آن سپاه
 زمره همه سنگ دیوار کاخ
 بالای ده نیزه بالاشس بود
 درمی استوار و حصار شکر
 کمانور سوار کی بر آن اسب بر
 چو رفتی نیزه دیک در بد کمان
 زدی تیر و بر تنشش بگذاشتی
 که این صیبت در دهنه چونت راه
 همانا کلید دست این سوار
 پس آن نگاه گوته شود داور
 سراسر سوی سنگ بردند
 ز دروازه در بر آمد تراک
 در آمد در آن لشکر نامور
 بدان دهنه اندر نشاندند
 با رخ اندران حوض آب روان
 چو یک اندر و کوه انداخته
 بر آئین و ایوان و جای گیان
 یکی تیر پرتاب بالاشس بود

چو تک اندر آمد بر دهنه شا
 کشیده بگردار شهری منسرخ
 زمین چار فرسنگ پناشس بود
 درمی بر خساوه ز پولاد ژرف
 یکی اسب زرین بیالاس در
 نماده یکی تیر اندر کمان
 کمانور از آن دست برداشتی
 پس رسید همجن ز قنوج شاه
 چنین داد پاسخ که ای شهر با
 به بین تا مرا در بزر آور
 و گرز لشکر همه بر پشت
 ز باره سوار اندر آمد خاک
 کشاوه شد آن سخت پولاد
 همه میوه خوب کاند جهان
 کل و لاله و فرکس و ارغوان
 یکی بر که اندرون ساخته
 یکی قبه ساخته در میان
 زمین نیم فرسنگ پناشس بود

یکی در نهب داده زرد و زوده
 چنان بود املی شهر یار
 یکی باد با هول بیرون دمید
 جدا شد زاسب و مقتادش
 برآمد خروش ده و دوازده کمر
 همیگفت هر کس زیر و جوان
 بگشتند چندان ز یکدیگر
 جابجوی سوی سرزده رفت
 سپه چون کشتن به پرداختند
 کم آمد ز نام آوران سی هزار
 جابجوی از ان کار دل تنگ شد
 دگر روز شد بر شهر یار
 پیاده بر رفتند باوه غلام
 برابر بر آورده ایوان چهار
 ز زنگین پرده ساخته
 سدیکر ز فولاد سپهر چون
 یکی خانه چار سو در میان
 چو در خانه رفتند هر سه بهم
 یکی خانه دیدند تاریک ناک
 شکفت آمدش پیر فرزانه رای
 همیگفت پر مایه که شاسب کرد

بر او کوه سر کون بر زوده
 که آید بدان قشبه اندر سوار
 کجا باره حینر و اندر رسید
 بر آمد غریب از مسان سبها
 نخواستند در یکدیگر تیغ و تیر
 مگر زنده شد در ستم سلوان
 که شد دشت پر خون جنگ آورد
 وزان با داندیشه اندر گرفت
 همه پیش شاه جهان تا خند
 نیامد همتی خسته اندر شما
 که کجا ره در شکرش جنگ شد
 چو جا ماسب چون پارس بر پنهان
 بدان قبه اندر نخواستند کام
 بر ایوان نخواستند شاه هوا
 یکی دیگر از سیم بر بافته
 چهارم دگر پر ز سبند و گره
 چنان کس ندیدند ایرانیان
 دل هر یک از خواب دوشین درم
 در آمد ز غم پای ایشان خجاک
 درین آمدشش خاک در خانه جا
 که گوی از دلیران بر روی برود

چرا کرد در خانه خاک نژند
 همانگاه برداشت لختی از روی
 نهاده ز شیرین چنان چنان
 بخوابد بر تخت جنکی چهار
 شده دور از ان سرکشان فریبی

زدانش نیاید بهمانا پسند
 همه مشک بود از نفس زفته روی
 یکی تخت بر پشت ان شاه هوا
 یکایک بسان نوزخت بهار
 چو سروی که کرد و چین زد تھی



رفتن کهنه بخت با پوست کرشاسب



جها بجوی برخت بهاد پامی
 رسید نزد خشتین فراز
 یکی کالبد بود با بال و شاخ
 نوشته یکی تخت روز زیر
 نوشته کرامی بهمن هفت دیار
 مرا آنکھی بود از کار تو
 اگر عالمیر سنجک آوری
 هزاران غلامان ز زمین کمر
 بپرخ ادرسانی توفه کلاه
 مرا یاد هرگز نیاید اجل
 دران عهد ضحاک تازی رون
 نه بد هم ببالا می من دیگری
 نشستم یکی روز بر تخت زر
 یکی صورت هورق بالا و راز

ابا شاه موج بارهنگامی
 چو چادر گرفتندش از روی با
 کمرگاه بار یک سینه فراخ
 چو برداشت بر خواندان نامور
 شدی بر حبه ان سرسیر کا کا
 بپاداش بازشت کردار تو
 سر انجام اینجا دنگ آوری
 کنون او منت داده من درنگ
 بود منزلت آخر این جایگاه
 نه در پهلوانیم روز می نخل
 نه بد سچو من دیگری پهلوان
 نه در همدانی و کند آوری
 که از زیر تختم بر آورده سر
 که هرگز ندیدم بعد دراز

مرا گفت بسیار جانت بمن
 تنم گشت لرزان چو او را بدید
 همان لحظه بر بود جانم ز تن
 مرا بین و نیکو دسلی پیشه کن
 مرا هشتصد سال و سی سال بود
 به چین رزم افتاد یک روز کار
 ز من یکسره روی برکاشتنند
 ز شمر سرانندیب چندان سپاه
 همانا که بودند هزاران هزار
 ده و ده هزاران ز سپاهان
 چو بر او شتم کز سینه
 چو کرک او فدا دم میان روی
 کنون بمن که چون او فدا ده نژاد
 بدین پادشاهی دین روزگار
 به من روی روشن جهان بمن
 ز چیز می که ای در کف نام بکنج
 سرفراز بهمن ز جای نشست
 دو پاره ز الماس بیرون گرفت
 اگر بر کشیدی کس آن تنگ
 سرفراز که شایب بود آن دلیر
 وز انجا بروی گیری آمدند

و کرد بنا خوش بر آرم بر تن
 همه کس دلوانیم از سر برید
 بمن زار بگرست آن آهمن
 ز انجام کار خود اندیشه کن
 هنر بود و شمشیر و کوبال بود
 یکی لشکری بود نه صد هزار
 زن و خواسته خوار بکذاشتند
 بیاید کجا تنگ شد جایگاه
 دلیران جنگ که کارزار
 که در رزم مانند مرغی به پر
 بر اینک ختم بارها آهمن
 پرانده کردم سینه هر همه
 روان رفته و مانده تن ستمند
 نکوتاتوا سنی کنای شهیر
 یکی دست کن زیر بالین من
 تو بر وار تا باشد پای رنج
 بیایید و آنکه فرو کرد دست
 کز دماند هر کس که دید آن گفت
 دو من پیش بودی بدان آنگ
 کز و بیشتر بگذاشتی زره شیر
 چه چادر ز رخسار او بستند

میانش کجی کالسبد بود مرد
چنان بود مویش سیاه و سفید

کل از روز کار و ژرم گشته بود
بریده ز کتبی سر سر آمد



رفیق همجنین بنیاد برین جهان



نوشته تک از برتخت عاج
همی تا بگیتی توفی داد کن
فریدون مراد است پشت پناه
به بستم فرومایه خفاک را
بمغرب جهان گشت دیوان
چو آمد برم دیو سوری جنگ
دیگر دیو ژومین به بنجام کین
هم آورده در آتش انداخته
چنان گشتش زار و بیچاره و آ
هزیمت شد از پیشم آن زره بود
مرا چهار صد سال و شتاد بود
همه کارم این بود تا بودم
سر انجام من من تو شاها کزون
همه باز گشتند بدین تیره خاک
درین زیر بالین من بای سنج
چهل دانه یا تو تدرخشنده شاه
همه خانه زخشان شد از رنگه او

که ای شاه برپاره و طوق و باج
مرا بین و از خوشی تن یا و کن
بدان تا شستم جهان از گناه
کشیدم چنان مرد و ناپاک را
به تنگسایدیشان زردم پیش
بیک زخم من گشته شد بیدرت
به نیرو ز روی آسمان بر زمین
زهر کوته خوشی تن ساختی
که مرده شد آن آتش کارزار
بفرمان یزدان و لیسان نید
بمنز بود نیرو و وهم یال بود
زمانی ز جوشن نیا سوده ام
که کوفی نبودم بگیتی درون
سر انجام هر زندگانی هلاک
نهاده است بر دار از بھر کنج
برهن کردنی کمال از آنجا بگاه
کران تر ز زرد و کهر سنگ اوی

ز میان کرب بود آن دلیر

روان رفته در خاک تن کشته بر

رفتن بهمن بابلین سام

چو پیش سد بگردان سرفراز
یکی کالتسد بود چون کوه رفیع
روان رفته در تن بمانده بجای
بر سپید بهمن که این مرد گیت
چو برداشت فرزانه پر مایخت
بگیتی بدین پادشاهی مناز
را ششصد سال و هشتاد بود
بر روی و نیرو بهستگام
یکی نیزه آهنبین دوشتم
صد و شصت گز بود بالای او
بمغرب کشادم حصار تمام
بگیتیم فنر زنده شد او را
چو آمد غناشس بکین حوشتن
بانتسم آن هیبت باداوسی
بگیتی چو او نامدار بود
که هشتاد گز بود بالای او
سواران عوجی دلسردن کا
یکیر اندیدم که آید بکین

ز چادر بهمنه سرش کرد با
بر بهمن دریش سفید و شکر ف
رسیده بدو آفرین خدای
که بر فراد خود بیاید کربست
نوشته چنین بود کای نیک بخت
اگر چه بود پادشاهی دراز
که کارم زدن گرز و لاد بود
چون کس نبود می در انا مهن
که سرش از بر چرخ بگذاشتم
بگیتی که او دهتمای او
که خاتور خوانند او را بنام
که دیگر بغیره بدشش عاودا
همی رزم او خواست آرستن
که فرزند عوجیت داداوسی
سرش را نیارست کردون بسود
تحمی کشت آن افسر و کا و او
هانا که بودند پانصد هزار
چو قارون فرو خورد شبان بهمن

ز منی کجا دست شداد بود
 بیاوردم و دوا شتم در کنار
 چو شد با من این صرخ کردن درشت
 چنینم که منی نژاد و نو آن
 ترا نیز فرستد جام کار این بود
 چو دیدی کنون سازد آئین من
 ترا پای رنجی نهاده است زیر
 چهل گنج نامه بمهر و کلبه
 کجا سام در کشورستان

افسون نیز نیک چون عاد بود
 چنین بود بودم در آن روزگار
 جز از باد و چیزی ندارم بشت
 رخان زرد باشد تنم ناتوان
 سپردن ره داد و آئین بود
 یکی دست کن زیر بالین من
 مگر کرده و از خواسته دل تیر
 برون کرد بهمن چنان کم شنید
 بزیر زمین کرده بودش نهان



رفتن کهن بالین رستم و خوردن
 وصیت نامه و کیفیت آن



چو پیش چهارم شد آن تا جو
 چو برداشت چادر ز خار مرد
 رخ سخی او دیدش کشش
 بسته زین بر قفا موی لب
 همی گفت بهمن که این رحمت
 جها بنجوی و فرزانه گریان شد
 همی گفت هر یک که امی ملتین
 کجا شد سر نیزه و جنش تو
 چرا شد ز ندان بویال تو

یکی کالسبه دید با مال و بر
 جها بنجوی بر زد و یکے با سرد
 بر پهلوی وید و که سیکش
 نزد دست گفتی که داروش تب
 که چون نبرده بکتی کم است
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 چرا دوری از نامداران کهن
 کجا شد دو دست جهان بخش تو
 کجا شد چنان زخم کوپال تو

ز بالینش برداشت فرزانہ تخت
 با قش چہ سوزی تن خوشین
 من آگاہ بودم ز کردار تو
 فراموش گشته ترا بیخ من
 پس از مرگ من خانه کردی حرام
 پسر گشته و باب کرده ببند
 ز یادش من بود کردار تو
 من آن بجهت دیده ام در جهان
 مرا هفتصد سال و شستاد سال
 ز ہنگام طہاسب و ز کعبہ
 سر بودہ ام پیش ایرانیان
 بد آنکہ گجا جا و وا فراسیاب
 بد آنکہ و کے من بر آویختم
 اینا جوشن و مردو با اسب زین
 باز دران چون درآ و سختم
 ز بون کیرمان بیامد ز کوه
 بمان کی زخم من باز خورد
 چو کاوس برداشت جان
 شکستہ بمصر آن سپاکرت
 سپہدار نامی چوصف شد
 چو تازانہ بر ساق موزہ زوم

نوشته خیمین بود کی نکخت
 چہ بدویدی از نیکدل ستین
 ز خود کامے و تر بازار تو
 بتاراج دادی ہمہ گنج من
 بخون سخن دادہ دل راشتاب
 رساندی ابر تخته من کز بند
 یہ چید روان گنہ کار تو
 کہ مردم ندیدست مشرفیان
 ہنر بود و نیرو درین شاخ دال
 کھر دارم از پشت شانان راد
 کہ نکشادم از بند جوشن میان
 ز توران سپہ گرد رہای آب
 کل از خاک تیرہ برانکھتم
 چو بادشس بودم ز روی زمین
 بسا کس دران خاک آمیختم
 شدہ کوه و ہامون زمانان توہ
 کہ از تیرہ جانشس بر آورد کرد
 رہانیدم اوراز و پوسنید
 ز تازمی سپاہی ز کند آوران
 بما برہی حملہ خواست کرد
 دل و ہوش ز تازیان بستم

چنان شد که لشکر نداشت راه
 بدریا چنان شد که در ماهیان
 چنان بودم و باز گشتم چنین
 جهان کرد چه پهن است بر تپاست
 تو یگی نمایی اندرین پهن روز
 بجای چنان پیر فرسخ پدر
 مرا زیر بالین یکی که هرست
 ز چیزی که داننده آینه است
 فرود آرسوی خزینه فرست
 برون کرد پس جام کیشی نمایی
 جشن فریدون فرخنده که
 زیاقوت سرخ آن کرانمای جام
 ز بالای خانه فرود آورد
 جاسنجومی ازان خواسته کشت شاد
 پوشید چادر بران بهشان
 بفرمود تا تو گرفتند ساز
 همه جاهاشان ز سر تازه کرد
 نکوبان بدان خانه اندر نشاند
 چنین گفت ازان پس که هرچ لاس
 بگفت این وز آنجا سه بر گرفت

بدریا فتاوند نمی سپاه
 دل سرکشان شد خور ماهیان
 سزد کرد با سنی شکفت اندرین
 و کرد چه درازست هم بیدرنگ
 تن خوشیشتن را با نقش موز
 نکوشی نمایی شسته تاجور
 تو بردار کان مر ترا در خوست
 بیالایین خانه آویخته است
 چه بهمن بالین او برد دست
 کجا داشت کنجسر و پاک
 نمودی سسی هفت گوش یکی
 یکی شیشه اندر گرفته بجام
 پراز کیمیا بد چنان کم شنید
 تو گفتی روان و دوش برکش
 وز آنجا برون رفت با سرکشان
 مران دخته را تازه کردند باز
 خزینه برایشان بی اندازه کرد
 بسی زرو گوهر بدیشان فشانند
 فرستم شمار از قنوج مال
 جهانی ز کارشس بماده شکفت



برگشتن همجن بر راه و حمه



همی راند منزل منزل بسپا
 خشک و بد ریاهم مردمان
 که آن دغمه را خرم آباد کرد
 همی هم کسی شاه را بدید
 بر کشیدن شاه و نواختن
 بقتوح بکفتت شاه جهان
 بهستم چو شد رنگ عاج آنوس
 سپاه از در بندوان شد روان
 به منزل باشد تند بر با سپاه
 بدودا و یکسر هم باطله
 خبر یافت از وی جهان بد صبور
 با شغ اندر آوردن آن پاکتن
 بر آسوده روز بارودوس
 و هم روز چون سازفتن کردند
 صد از اسب افکنده بر تن
 ز تن جاشه خویش بر کند شاه
 بسی تازی اسبان این
 بسی جامه و زر کوهشش بود
 وز انجا سپه سوی همچون شد
 ز دریا سوی سیستان برفت
 سراپرده ز در بر می رسید

بد ریاه خشک بر پند راه
 ز کردار آن نامور شادمان
 دل هر کس از کارشان شاد کرد
 بر و بر بسی آفرین کرد یاد
 بخوبی همسایه با کوهستان
 بر آسود بال شکر و بامهش
 ز درگاه بر خاست آواز کوس
 همه شادمان گشته بر جوان
 بر او را یکی خلعت بگفت شاه
 چو آمد بکشیر شیر یله
 پذیره شدن رایاست دور
 هنگام مشکوف و نارون
 همی بود شادان دل و تنگ
 کرانمایه ده پیل پیش کشید
 تو گفتی زمین گشت کوه کران
 فرستاد نزدش کلان چو قبا
 بسی خوب رویان این کمر
 فرود زانکه بد نیز کشورش داد
 بر راه اندرون روز و شب ناریه
 فرود آمد از ره بدان جایگاه
 همی بود شادان و دراز کردند

صحبت این همین در مبرمندد ارده با خاصان بابت کپی



و بر دادن نویسد از کشیدن به هزار شکر و باران

گم آمد ز شکرش نصیب شد
سپاه آنچه بگذشت بر رخسار
فرزون بر نیامد سیصد هزار

که شد شسته بر خون سفیدار
نویسنده آوردت و یک شاه
کسی گوید که در خور کارزار

ساختن کعبه سیستان را

بفرمودند فرزانه را شالو
بران دشت کردند سالی دور
همیشه مردم آید به
از آنجا که بد سیستان در گذشت
سند آمد آن بر دل شاه کی
در او راست کردند بازار و کو
بیاراستندش بایوان کاخ
سرای سرفراز و سیستان سام
از آن خوبتر شد که بد از تخت
چو استقامت و پرواخت از آن کل
بیاید بید آن دلارای شهم
همانجا که فرزانه را پیش خواند
بدانکه که ما سیستان بتدیم
چه بود استم از سر ایش بین
بدو گفت فرزانه کای شاه را
ده و دو شمردیم بیت العروس

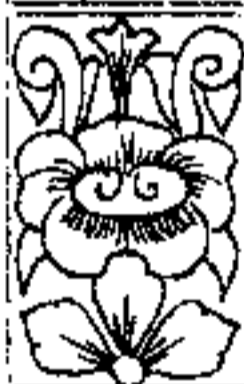
کجا سیستان را کند بازو
جهان گشت پر پیشه و بر جنگ
وزان پس کی جای خرم کشید
یکی پیش آمد دلارای دشت
بفرمود که کاخ عکسند پی
بیا زار و کوی اندر آورد جوی
باغ و میوه دانه های فراخ
بفکند یکجا همه شد خود بکام
و گرنه همان بود کوی درست
بدرواز با بر خنسا دند پل
ز شاه کیل شاه برداشت بهر
بدو گفت یک کار دیگر بماند
همه کاخ و سیستان بهم برزیم
نزد روز دیوار و از فرسش چین
چنان خواسته کسی ندارد بیاد
که هرگز نذیر آنچنان فیلسوف

در آن هر یکی هفت خانه بلند
 که بالا و پیناشش دو بود هفت
 بدینار یکسریا راستند
 بدو کفت که زیر بالین سام
 چهل کبچ نام ترا داد و کفت
 بفرمود تا دشت بشکافتند
 نیاید زبرد اشتن هیچ کم
 کشیدند ز می خانه زالی زرد
 ز هر کوه جامه ها خواستند
 سرائی بدینان ولاری کرد
 هر آنکس که از استان بود
 بسی دادستان مایه نیکوئی
 شد آن شهر پر مایه آراسته
 سر سال جشن فریدون رسید
 بنور و فرمود شاه بزرگ
 سرا پر ده کوه نو چه داشت
 پرستنده بردشت خرم بود
 دو فرسنگ بالای آن پرده بود
 شوخها سر سر ز بیم و زرد
 نهادند و تختگاه بزرگ
 زنده کهن بود بگداخته

سرش برتر از شصت یاری کند
 چنان بر دل هیچ مردم رفت
 کند شسته ز سر خوار بگذاشتند
 بگو تا چه آوردی ای نیکام
 که هر چهل تراست اندر هفت
 یکایک همه کنجا یافتند
 نویسنده از تخریبست و قیام
 بیبایشت آن خانه را زرد
 نهادند و تختش بیاراستند
 پرستنده بسیار بر پای کرد
 بفرمود تا باز رفتند زود
 ز دنیا رواز جامه خسرو
 پر از مردم و مایه و خواسته
 جهان گشته پر لاله و شنید
 بیاراست آن بارگاه شرک
 بر و برز خوبی بسی مهر داشت
 همان از فرستنده افزون شد
 زویای رومی بر آورده بود
 نشاندند در دو کوه کوه کهر
 که خود ساخته بود شاه شرک
 صد سس بصد چاره پرده خسته

بر آن سخت تخی زیادت نزد
 زگرشی ز زین منسرون از هزا
 کشید غلامان دوز سنک صف
 سپه جمله بر اسب سبزه
 زمینان و بر کتوان ورود
 در آن پس بسرمود تا پنج در
 میان سپهر پرده شد درون
 بزیرش بکتر در یک سپه
 سپه چون چنان دینا سیکشت
 یکاک همگفت با هم که شاه
 بهمانگاه دستور خواندش
 همه بستکار از بر خویش پشیمان

بر ابرکی دیگر از لا جورد
 کفاد از چپ و راست هم
 همه نیزه و تیغ و زوین بکف
 کشیدند شمشیر ز هر آبدار
 تو گفتی که شان بز زمین جامیت
 ز ننده بز و بلب جو بیار
 ندانست کس کان چرایی چون
 چنان چن بود جای مرد کناه
 دل هر کس از غم بدو نیمگشت
 ز شکر که اگر خواهد تباہ
 سپاه می فرستاد و اذازهش
 رواند سپاه از برش چ پشیمان



طلیخین بهمن زال و آور زین و دختران
 رستم را از بند کعبه کردن
 با این



نصانی یکی مرد پیمان شاه
 نشاند اندر زال را با سپاس
 بدانسان بشکر کشید اشتهد
 سپرد ندزی شاه کردنگشان
 همان نام مور دختران نژادند

بر ساس بر دند فرمان شاه
 یکی خشک چو بنیه آورد ساس
 ز جایش بدو مرد و اشتهد
 به پیش اندرون بستکار کردن
 سرفراز بر زین آزر به بند

دو پور زواره به بند استوار
 چو آن بستکازان میان سپاه
 زد کوفت از پشت صدیل کوس
 غریبیدن ناسه روئین هرا
 تو گفتی روان در گز آید است
 بر آمد یکی غنفل از شکرش
 همی گفت هر کس که خدین تم
 چه کرد او بهنگام شاهان پیش
 همه بر سر خشس بودش نشست
 بزرگان از آن پس شدند آجمن
 مران بستکازان استانند باز
 چو بانو کشب آبخان دید شود
 بغرید مانده پیل مست
 چو غنفل بکوشش شنیده رسید
 بدون رفت فرزان از پیش تیز
 بزود بانک گفتا شمارا حکار
 شکته برودید بند گران
 بدو گفت کین بندرا کن دست
 نباید که کرد دل شاه تیز
 چو در خیم در بند آوردشان
 بیدند آنکه درخت اوم

سر پهلوان مرزبان و تخار
 کشان آوردندشان خود را
 جان کشت گفتی برنگ آبنوس
 بر آمد چنان چون که کارزار
 بدین ناسه کھی رستخوار
 که و مه شدند آجمن برورش
 چه باید برین تخمه روستم
 چه باید زدن بر سرش پیش
 مگر بر میان داشت تیره است
 که بیکه برایشان زنده نشین
 را اندشان از غمان و راز
 بر آورد با بند و در سحر زور
 بزود دست و زنجیر بر خفت
 بفرزانه اندر سیکه بنگرید
 سپه دید در شورش و در تخیز
 کند هر چه را می آید شش شهر بار
 بفرمود خوانند آهنگران
 پس این دختران را بر شرفست
 بر آورد بدین خشم ازور سعخنز
 بنزد یک شاه جان بردشان
 دل هر کس از بیم شد برویم

تکاره بلرزید چو شاخ بید
 چو بزین آزر چنان دید گفت
 چه لرزی چو شاخ کل از باد سرد
 نپوشیده بود از تو تا این زمان
 تنت کر شو بیروان و درند
 چنان آن اسیران بر شامی
 بده مرد بود داشته ز آل را
 شهنشاه ایران بدو کرد
 چه داری تو از خنجر من نشان
 زواره فرامزد سام سوا
 ز کاخ تو چون آتش فرو ختم
 سپه چون کشیدم بند و ستان
 چگونه گذشتم از آن هول جا
 وزان و خنجر خرم آری شده
 ترا چون کسی کشت ز خنجر
 بگفت این در جنت و بر بود تیغ
 بدان پیر بیچاره آهنگ کرد
 بر آمد ز گردان یکی مایه دانه
 هو گفتی از کرد و گریان شد است
 چو بزین آزر چنان دید گفت
 بخردن چه باید ترا این بزه

ز گیتی بریده یکا کس امید
 که از مرگ کس روی نتوان نهفت
 کل نارون کرده از بیم زرد
 که بر زنده روزی سر آمد زمان
 به از زندگان سنی به بخت و بند
 که مرد کنه کار پیش خداست
 کسان بر زمین پا چینی نال
 بدو گفت ای بدرک تیره خوی
 گماند ان نامور سر کسان
 چگونه بر آورد شان روزگار
 مران شکر پر مایه چون سوختم
 بدر با و آن کوه جا دوستان
 کلیمین دو کوشش و دو لیس و دو
 چگونه با و مردم آن خواسته
 ز خونت کنم غسل بدی زمین
 ز تخت اندر آمد چو آتش ز میخ
 سپاهش همه رنج پرازنگاه
 نخواست بر او آستین قباست
 دل هور تا بنده بر بیان شد است
 کمن ششهر یار تو کار می گفت
 بویزه گزین خون نیابی مره

ز خون کی سپهر فوت سال
بخشای بروی مرا ریز خون
چنین داد پاسخ ورا شھرما
شکارا کتم زنده بردار پس
چنین گفت دستان که ایثاروش
بهیشان اگر کرد خواهی کزند
که ایشان جوانان بوده شام
ز کیتی بسی کام بر داشتم
که این چند کس راز ریزی خون
بدان سبب خیرم همی دانست
ز گفتار آن پسر سپهر جوان
چو شاه اندر آمد بر زال زر

چه آید هسی شاه را جز وبال
که کیتی برو خود سدر کنون
کزین پسر بسیدین بر آرم دمار
نماند ز تنم شما زنده کس
همه جاؤه تا سپاهی مپوش
بمن کن تو امی شهر یار بلند
را شاه دمانی بسی هست یاد
بخوبی بسی روز بگذاشتم
بخشم ترا خون خود هم کنون
نکردم به یزان به پیر مهنت
برخ بر خساوند رود روان
ببفکند تیغ و کرفتش بهر



بخشیدن بزم زال را با دختران رستم و
پسران زواره



بخوبی و پوزشش بان بر کشاد
بسی نیکو شها نمودش بجای
که آن بستگان تراکت و نه مند
بفرمود تا داستندش نگاه
ببست و به بندگانش سپرد
ز پولاد بد بند آن پهلتن

فراوان و را بس بر چشم دور
بپوشیدشش بختی قبای
وزان پس بفرمودش تا بند
که بند بر زمین آزر که شاه
برون رفت ساس و مرا و ابرود
شدم که بد سینه شصتن

بدستان چنین گفت پس شاه کو
 بنخندید بدستان گفت که شاه
 کنون سیستان سیزده سال
 سرایم کشا و زر گشته بجز
 مگر شاه با نده بازی کند
 بنخندید از آن گفته شاه جهان
 کنون سیستان تو از آن شهر
 بردتا به بینی بسان بهشت
 بفرمود تا مردم زبردست
 دگر روز درستان خوشان و
 فراوان ز پیش و پس اندر سپاه
 پذیره شد از سیستان امر و
 چو درستان بیا دیار شهر
 ز شهر اندر آمد با در آن پیش
 تو گفتی ز رفت اندران پیش و کم
 یکایک همه خانها دید باز
 بیا بد به تخت می برشت
 چنین گفت کامی داد و کرد کام
 ز زندان و از بند یا بدر ما
 درینجا فرامرزگان رنج دید
 بیا بد دیگر روز شاه جهان

کز ایدر سوی سیستان باز شو
 همی بازی آرد بدینجا یکاه
 که گشته است مانند ساده و
 بجای گل و با سمن خار و خو
 سزد کرد بدین سر فرازی کند
 بد و گفت کین را تو بازی مد
 جهانی ز مردم بد و اندر است
 پراز باغ و میدان و ایوان و
 شهر و بیابان آئین بست
 خصاوند یکسر سوی شهر رجا
 بزرگان و گردان و دستور شع
 بر شاه نذر و درم تن بتن
 دل تنگش از خرمی یافت بهر
 چنان دید آراسته خان پیش
 همانا ندید است دست ستم
 ز رفت است گفتی کس آنجا فر
 بر آورد سوی هوا هر دو دست
 کراسر نیاری سسی بوزگاکا
 ز چنگ ننگ و دم اژدها
 سرانجام ز پیر زمین آر مید
 بدیدار و ستان و دیگر جهان

فراوان بر سپیدش از پنج بند
 کسی را که فسترد تا بیدار پنج
 یکی آرزو دارد این مرد پیر
 چه داری بدو گفت شاه آرزوی
 کافی چنان برد شاه و سواد
 سخن کوی دستان زبان برد
 کون سال بر سیزده شد تمام
 چو خوش کرد دل شهر بازمین
 سوی پارس دارد شهنشاه را
 مرا آید آسب این روزگار
 بچندین بخواهم ازین غم کشید
 پذیر شهنشاه همان من
 کنم دست یکبار دیگر بے
 پذیرفت بهمن که تا پنج روز
 بر زمین آفر چنین گفت ساس
 بدیدار دستان شهر اندرست
 بود کرد در ترا پادشاه
 بدو گفت بر زمین آرز که قال
 اگر تو مرا مرده بدی که شام
 مرا این دو کو هر یکوش اندرست
 بر پنجم ترا بی بجا هر چهار

بدو گفت کای شهر بار بلند
 نماند فراز آید شش ناز و کنج
 مگر شاه باشد و راد سیکر
 که از آرزوست پیچیم روی
 که بر زمین مل را بخواهد ز شاه
 چنین گفت کای شاه با فرود
 که در بند و رنجست دستان سام
 بشود بر ما جهان آفرین
 مگر تا به پیروزی آید بجای
 که دیگر نه بنیم رخ شهریار
 جان از بنه پیش ازین کس نید
 ز فرشت بیاراید ایوان من
 خورم یاد شاه جا نزار کے
 بیایم بدان خانه دل فروز
 که با سر کشان شاه نکلی شناس
 که دستان ز هر کس کرامتی است
 نخواهد اگر چه نزار سے کناه
 نکوراند می ای مرد بسیار سال
 رما کرد و بخشید ما را کناه
 دو یا قوت دیگر بیاز و دست
 که دینار استشن بیاسی هر آ

با نگاه بر خاست آوازهای
 بشد ساس تا پیش آن سخن
 ز بزمین آذر سخن راند شاه
 بدو گفت ساس کی شد سروان
 سه روز است تا و نخورد دست چیز
 بدو گفت ویرانکه دار باش
 زمان تا زمان بند باشی همین
 شد ساس از آنجا پراکنک رو
 بدو گفت امروز همین چه گفت
 جهان دیده ساس آنچه دید شنید
 چو شنید داشت از جان سپرد
 چو پنجم برآمد برین روزگار
 که داستان همی کرد ایشهریا
 ز کردان بفرمای و از شکر می
 بفرمود تا سه هزار اسپه
 هزار از بزرگان کشور خدای
 هزار از غلامان زمین که
 و کرد روز با سه هزار از سوار
 در آمد بایوان داستان سام
 جهان دیده داستان بی پای
 بموسید پیش سراسر زمین

شهنشه در آمد بر پرده سرای
 یکی تا ز بزمین بداند سخن
 که چون می گذارد مران کینه خوا
 تا بست کارش بسند کران
 نه با کس سخن گفت هر کوزه نیز
 بمستی و همشیار بیدار باش
 بروز و شب آرام جای سخن همین
 نگه کرد بزمین آذر برو
 سخن زشت و نیکو نباید گفت
 بر پهلوان کرد و بکسر پدید
 سپید شد چشمش جهان سفید
 تخته بیا بد بر شهریار
 بیدار فرسخ راست دوار
 بر آنکس که دارد ره مهر می
 هم اندر شب آگاهشان کرد شاه
 هزار از دلیران کشور کشای
 بر خسار راه و لب چون شکر
 سوی شمشه شد نامور شهریار
 دل از روزگارش رسیده بگام
 بیا بد بر شاه خورشید فر
 بسی خواند بر شهریار آفرین

نشستند بر تخت زر شاه ز زال
 بزرگان همه زیر تخت بلند
 سپاهی در کف کشیده پای
 برونه خوان ز می شهنشاه
 وزان پس سپه را بدندان
 ز خوان سوی محاس کشیدند
 مراور را بر پارس بر نیزگان
 بزرگان پیاده کشیدند یال
 چه برکت چندین می لعل رنگ
 جان دیده با پارس خیر بخت
 بزیر نعل بر نهادش دو دست
 تخاره یکی جام بر کف کشاد
 چنین گفت داستان کرای شاه
 همه کار و کردار تو باد داد
 بیکدم منور خورد جام بنید
 بختدیده شاه کان شکفتی بید
 بازی بدو گفت کای پهلوان
 پدیدت کز سر کشانی هنوز
 بخواه آرزو هر چه خواهی ز من
 بدو گفت شاهانیا بدشش گاه
 پس از زال برداشت جامت نام

چو داناکه دستور باشد بهال
 نشستند زانو بجای ارجمند
 بهشت است گفتی نوا نین برای
 پس از وی بزرگان در گاه را
 چو پر دخته گشتند از آن بگمان
 نشستند بر تخت دستان و شاه
 گرفته ز پیر و از روزگان
 بیک جام می خورد باشاه زال
 خرد را ز پیشش نیاید درنگ
 نهانی چنانچون بود در نهفت
 بیازید دستان و بر پایست
 بیازد ز دیک دستان چو باد
 که بر چرخ بادات همواره گاه
 دل زیر دستان ز تو شاد باد
 برو آفرین کردش چون بید
 همه کس برو آفرین کسترید
 چنین باده خوردن کس چو توان
 بمی خورده اندر جانم هنوز
 که کاست بر آرم من از خوشین
 چو بهنگام باشد بخواهم ز شام
 بخورد او بیاد شه نیک نام

بیکدم مران جام را نوش کرد
 چنین گفت ای شهریار جهان
 یکی مرد فروت فرسوده ام
 ز هنگام کنجیر و پاک دین
 پرستنده در پیش لهر شاه
 بزیر بغل فرخ اهنه یار
 کنون شاه با چون یکی بنده ام
 اگر آرزوی بخوام رویت
 بدو گفت همین چه خواهی بگو
 چنین داد پاسخ که هنگام نیست
 پس از وی بتا زید نام جام
 چو پر کرد برخواست از مشکی
 چنین گفت کامی پادشاه زمین
 بگام دل شاه با دا جهان
 اگر شاه بخشنده رای آورد
 مرا بر دولت نهادی تو نام
 سزدگر بر آری مرا آرزوی
 بدو گفت بر کوی تا چشمه
 نکویم همی گفت تا پیشتر
 بخورد و بیا بدجای نشست
 پس از وی بهان روز برداشت

بد از از گفت از خاموش کرد
 زیاد توام تازه تر شد روان
 میان بسته و بنده تا برده ام
 همی رنج بینم با یران زمین
 بهان بوده در پیش کشتاب شاه
 پیروم و در نشستم در کنار
 شب و روز پیش پرستنده ام
 که شته برود و استن باد شاه
 ترا هست نزدیک من آبرو
 مرا اندرین کر چه آرام نیست
 کجا سخت نصرش نهادند نام
 ز پیری تنش کشته چون خشکی
 خداوند ایران و دارای همین
 بگیرد اندیشه ناکهان
 بهان پیر را دل بجای آورد
 کنون شهریار رسیدی بجام
 که بخشنده به شاه آداده جو
 که آرام من آن آرزویت بجای
 نکویند فرزانه و زال زرز
 شده پشت او که در آن دست
 که شاه جهان با همی با دست

از آنکه که لهدب شاه گشت
 یکی بنده ام در میان سپاه
 اگر شاه بنده ای که کام من
 به بین تا چه خواهی بدو گفت شاه
 بها نوز گفت ای شه نیک خو
 چه یاران پیشین بنجواهند کام
 همان آرزو دان که بار سخت
 بیکدم بر پرداخت آن جام می
 پس از وی سرفراز با کوب
 بیایید و آن جام پر باد کرد
 چنین گفت این باد خوشگوار
 بنیاد غم تا بود در جهان
 براه اندر ش نخت به راه باد
 یکی بنده باشم من از زندگان
 و میری چو با شاه ایران کنم
 ازین سرکشان کس نیاید گفت
 ز گستاخی این آرزو آشکار
 کنون ای سرفراز شاه زمین
 اگر ما کنه کار بودیم شاه
 در از گهتری روی بر ما نیتیم
 که شه کرد دور از دل آزار ما

جهان را سوی او شنی راه گشت
 بسنی سنج دیدم بهر جایگاه
 بر آرد کزان بر شود نام من
 بیا را آرزوی و هم اکنون خوا
 ز بانم به بست ازین آرزو
 چنانکه گشت آرزو ما تمام
 سرفراز دستمان فرزانه است
 همی خورد یاد جهاندا که
 که ازین کند می همه یال با
 بیاد شهنشاه آزاده خرد
 فزون باد بر یاد این شهریار
 پرستنده وی که مان جهان
 سر تیغ اد مرگ بدخواه باد
 پرستنده ام زمین پرستندگان
 ازان به کجا باد لیران کنم
 ز رازی که دارم پیش این نیت
 همگفت خواهم بر شهریار
 چو بختش آرزو دل زقت کین
 به بخشید ما را سر سر کنه
 با نا که پادشاهش آن یافتیم
 یکی سیکوئی ماند در کار ما

ز بر زمین آزر کنا هم ندید
 ز خسرو سز کرد بر ما بخشش
 بر آید اذان بز که آفرین
 چنین گفت شاه با دلیران رزم
 چو فردا شوم سوی آرام خویش
 بز کار کن همه شادمانه شدند
 و که روز بنیست بر تخت شاه
 جهان دیده دستمان آن حضرت
 بر شاه رفتند روز دیگر
 نمودند پوزشش شهنشاه را
 وزان پس بدو گفت زال گریه
 بران بر همه بز که شد کوا
 چه گفتم بدو گفت بهمن ز داد
 نشاید که یا دوری کار است
 جهان دیده گفت ار اگر دیار
 اگر شاه گیتی بنیایدش
 به بند میان چون در بندگاه
 بهستان چنین گفت شاه زمین
 همی گوئیم بسته ترا شود ما
 همانا همی دوستاری مگر
 چو من بند بردارم از پای او کی

بدین کنی با با سپاه می ندید
 مگر سخت آریک بد خشدش
 خصاوند سر بنگنان بر زمین
 که هنگام شاد است امروز و بزم
 بیاید یکسر ز من کام خویش
 بمستی همه سوی خانه شدند
 بدرگاه رفتند یکسر سپاه
 تخاره و که مرزبان و سران
 همه بسته بر بندگی را مگر
 ز بخشش سپردند آن راه را
 که چیزی زمان داد شاه گزین
 شهنشاه گزینی ندارد روا
 که از مستقیمت گفتار یاد
 چه با دوزان و چه گفتار است
 ز بر زمین آزر زبان برکش
 به بخشش هم از بند بگشایدش
 پرستش کند چون پرستندگان
 که دیگر نخواهم که گوشه چنین
 ز بند کران کرد با پیر ما
 که کرد مرا کار ز پر و زبر
 که باید سخن سخن را می اودی

بشور اند این آرمیده جهان
 ترا می پدر که چنین است رای
 چنین داد پانچ که برشته باد
 مساوا بکنی جز از کاه شاه
 زمین را بسوسید وقت از بر
 خبر یافت بر زمین آرز که شاه
 دم سرد بر زد ز جان دژم
 بدستان هانکه کی نام کرده
 یکی چاره کن تا مرزین کند
 که روز جو اسنه بزندان تنگ
 چونام بدستان رسیده بخوان
 همیگفت که چاره دستم کسیت
 مرا کاشکی شاه فرمان روا
 نه پنداشتی آن گرامی سپر
 چنین گفت بانو کشب آنکی
 ازان ره چوناید رمائی بید
 هانکه بیاید پیش همای

کند داوری تازه او ناکهان
 بکو تا من این رایت آرم بجای
 شهنشاه را بر جهان دست با
 همه بر سر تختش آرام گاه
 ز گفتار او خیره گشته سرش
 چه دادست پانچ بزبال و سپا
 بز کس کل زرد را داد نم
 که از شاه ایران بیکره کرد
 رمائی و بر وار سه از بند
 گرفتارم ای به کام ننگ
 ز دیده بر خسار خون بر فنا
 ز خواشش زبانم بیکره بست
 بهستی بجایش بزندان نوا
 که کاشش همی خوار وار و پد
 که من به ازین رای دانم کی
 امید از رویش بیاید برید
 در آمد بدر گاه پرده سراسی

آمدن بانو کشب پیش همای و لغز و زون سخن گفتن
 از بھر رمانی برفتن بر زمین آوز از بند

که دخت جهان به پوان بردست

در آمد بدر و خسرو پرست

بهای خردمند پیش آیدش
 بر سپید و بگرفت دستش بدست
 بدو گفت گامی دختر پهلوان
 فراوان تر از رنج و سختی رسید
 برک برادر ترا باد مزد
 بدو گفت ای بانوی بانوان
 سخنی همه کار را بازگشت
 یکی کار ماندست با شاه زاد
 دویدم به پشت بخوابم
 بخوابی تو بر زمین لیل رازش
 بجای آورد خسرو آرزوم تو
 پذیرفت بانوی ایران چنین
 همانکه باید به پرده سراسر
 تو آنی که کردی چون چو هامون کنی
 بجای بگشتی منم از مرزا
 تو کردی بکین زالی را در نفس
 بزند و ستان چو کشیدی سپاه
 بیابان گرداوز بنور کوه
 بدریای منی بن تو بروی سپاه
 ز دهنم تو بروی آشتی پای رنج
 کنون که ز بر زمین نکو هوش بود

تو گفتی که چو خون خویش آیدش
 بیاوردش آنکه بجای نشست
 چه دیدی از آسب چرخ روان
 بگفتی کس این رنج و سختی ندید
 همه روز کار تو با بادا بمزد
 بخت تو و شاه فرخ جوان
 زمانه ذکر باره دمسازگشت
 ز ما کس نیارد هسی کردی
 که بانوی شاه هی و نیک ختری
 تو داری بنزد یک شه و دستگاه
 از و بگذرد از شدم تو
 که او با بخوابد ز شاه زمین
 چنین گفت گامی شاه کشور گشتی
 بیابان ز خون رود همچون کنی
 نما ندی دلیران آن سرز را
 ترا بود بر سر کشان و شترس
 که یاریت بستن پیش تو راه
 بقر تو برید شاه کرده
 ز بیم تو سکار بکشاد راه
 همان سالیا نمانا نادای بکنج
 ترا از بزرگان پش و هوش بود

که باشد که داری تو اورا ببند
 رها کن مرا و را و بخشایش آر
 و گرنه شود برره با خستر
 ز یک کودکی خردمند و نژاد
 سر بر کشان گفت اسی ماه من
 مرا این ورست است کان دیوز
 همان باغبان کش پسر شد تبا
 میان هر دو نژاد بکتر دگین
 چو سبزه فروماند فرخ همای
 و گز روز چون شاه بر تخت شد
 بجم سپید چنین گفت شاه
 دل و جان بر زمین تو خورند کن
 بر آنجا همه ساز کن ساز بزرگ
 کزین کردیم ده هزار از سوا
 بیا و در بر زمین پیل را ببند
 بر افکند بر سر کلیم سیاه

چنین از دلیران نیاید پسند
 به بند میان پیش تو بنده و آ
 نه یعنی با ایران ز طیش و ک
 چه خیزد ز بند و ز سباده داد
 خاک اندر آری همی گاه کن
 چو کرد دور ما کمینش آید بیاد
 بفرکنند و نبال مار سیاه
 شخفتند کس زان پسین زمین
 ز تشو رگشته سرانگشت خای
 ز شکر در شاه پردخت شد
 که رو بر کزین ده هزار از سپاه
 بیر تا بمانان در شش بند کن
 که جایش هانست تا روز مرگ
 پیاده و در کیل چار از هزار
 نشاند بر پشت پیل بلند
 نظاره شده شهر یار و سپاه

پیام فرستادن بر زمین از زبال

سخنشان فرستاد خودن
 ندانم که کردون چه خواهد نمود
 دلم تازه کرد و ز رخسار تان

سوی زبال کس را از آن سخن
 کز ایدر برابر و خواهد پسند زود
 بمن گر نمائید و یار تان

بود کین ستمگر چرخ روان
 زینم شمارا در باره باز
 ز گفتار او سال پیوده بر
 فرستاد پانچ که از بیم شاه
 و گرت چه خواهد جز از دیده کور
 بیایم اگر شاه فرمان دهد
 سپید سوی پرده آواز کرد
 سر درگرا آرزو نشکنی
 چنین داد پانچ بدو شاه کو
 نه با تو هم بوده و سال پیش
 سپید خجل شد ز پانچ چنان
 چنین گفت گای شاه کشور گنج
 وز اینجا یک بر گفتمند راه

سپرد از دامن بزندان روان
 روانم بماند بکرم و کلاز
 برافشاند از دیده خون با نیر
 از آن سو نیاریم کردن نگاه
 که بنید بدان دید و آبنده بود
 مر این در دراز و در مان دهد
 چنین گفت گای شاه با دار
 بیدار زالم تو شادان کنی
 که آنست داستان که دیدی
 همه پیش تو بسته خوشان خوش
 که گفتی بدش اندر آمد چنان
 بر فیتم تا خود چه خواهد خدای
 چنین تا بساری در آمد سپاه



داستان بزرگ آزر با رستم تور



که بر لشکر کشن سالار بود
 دلیر و خرد مند و روشن روان
 بشهر اندر آمد همانکه سپاه
 ز کیلان بر رفتند با پیل زود
 در آن ده گوی ناموه پد پهن
 بر روی تمام و بفرسنگ خام

بساری یکی نامبر دار بود
 هشیوار کردی بنام اسپهان
 پذیره به پیش جم آمد بر راه
 سپاهش پایده هر کس که بود
 دهری بود یک بشیه بر ره گذر
 کجا رستم تور بودش نام

در آن ده کی دختر دل کسل
 مر او را پر سخت درویش بود
 یکی مرد بازار کان بود خنجر
 درم خواست از مرد درویش و شکفت
 هموسیتن را همی داشت دوست
 نهانی مانند بنی مشک و مهر
 اگر سیم داری و گرز ر بار
 بچو دختر بدینا ر بغزو نخستی
 تو از رنج رستی ز کف آرمین
 بدودا و دختر سا کام مرد
 مکن وام اگر باشدت عقل بهوش

همی دوست میداشت از مهر دل
 هم از مینواست دلش ریش بود
 بسی داشت بر درویشش حیز
 که درویشی از کسش نینفت
 ز مهرش برید بر تنش پوست
 تھمی دست را بد بود رنگ چهر
 و گرز زمین دخترت را سپا
 چنان دانکه و اعم همه تو ختی
 یکا یک رسیدم بدینا ر من
 برست او ز رنج و ز کف آرمین
 همی تا نباشی تو دختر فروش

داستان کشاورز با کاه و صفت آن

یکی داستان ایدرا ندر خور
 کشاورز را بود کاهوی سما
 همان شاه را بود کاهوی بزک
 چوپولا و بر سر او را دو شاخ
 نه کاهوی بدی پیش او پادار
 چوکاهوی به پیش آمدی کاهین
 نکر دی بهنگام حمله درنگ
 برو کرده ز پور بسی شهریار

که دانش فراوان بدواند رست
 همیشه بدوشا دمان سال و ما
 دلیر و جوان و سطر و شرک
 سرین فر به و نختینه فراخ
 نه شیر شکاری که کارزار
 بمیدان تخت کاه دهن برین
 هر میت شدی کاه و نا کرده جنگ
 ز نخل مال و از طوق و از گوشاک

یکی جل از ویه هفت رنگ
 یکی بانگ زوز و شب روش
 یکی کا و کین کا و را بشکنه
 بد و بخشم این کا و آراسته
 بر انکس که کاوی کرانماشته
 نیاید کسی را از ان کا و کام
 کشاورز یکر وز با کا و خویش
 که برگز ندیدم چنین زورمند
 مرا کا شک کاوی به نیر ویدی
 مگر بر شکستی مران کا و شام
 بقندی شد کا و را دل زجا
 که کوئی مرا بر کاشی همی
 کنونم بچو تا بد نام نشان
 کشاورز گفتش که کا و دستش
 چو دیار نعتی بر رخ بر سبند
 دو شانشس بر همچو چک ستیا
 تن پل دارد دل شیر زوش
 نشانش چو بشید کا و درم
 مرا پیش او بر میدان جنگ
 ز گفتار او خنده زور برز که
 بنیدیش گفتار و آنکه بکوی

ز گردن میا و نیمه هفت رنگ
 که هر کس که آرد بدین بار کا
 با ما که از کا و خود بر خورد
 فراوان در بخشش خواست
 بران آرزو سوسه میدان گفت
 همی شاه کا و انشس که و غلام
 سخن گفت با کا و از اندازه بخش
 بگردن سطر و بیالابند
 از و کا رمن سخت نیکو شدی
 بخشش مین شاه کردی نکا
 بخشم آمد و گفت با که خدا
 که چندین مر او را ستانی همی
 که تا بد نشان از رخ سر کشا
 ز سرخی سراسر تنش چون بخش
 دو دست او دو پایش هم از رنگ
 خط پشت او همچو پر غراب
 یکی کوه کوه بان دو پیکانی گوش
 بدو گفت کمتر کن اندوه و غم
 که گردن نیارد به پیشم درنگ
 بکا و جوان گفت کی خیره سر
 بمان تا بماند بتو آبروی

نخوردی تو مشت کسان کا خشم
 ازان پل تن کا وتر سان شو
 چنین داد پاشخ که در کارزار
 نہ ہر کس دلیری توان آرمود
 یکی چارہ دانم کہ شاہ دلیر
 چو فردا مرا سوی میدان بر
 ز کفتار او شد کشا و رز شاہ
 کہ رفتن آن کا و ز از شکفت
 ہمیرفت مردم فراوان پیش
 نہا دند بمیدان درون تخت شاہ
 گرفتہ یکی کا و جولان جنگ
 ز کا و کشا و رز چون آگھے
 بفرمود تا بر کشا دند راہ
 چو دید آگھے کا و رائعہ زو
 فرومشت و نیال راہ کریز
 فراوان کس آورد در زیر پای
 شکفتی بماند شاہ و سیاہ
 ہمیکفت چون بود کین کا و جنگ
 کشا و رز بستد بسی ز تو سیم
 پیر سید از آن پس ز کا و رز ند
 بود کا و کو یا زبان بر کشا و

ہمیشہ خورشید بہ آید چشم
 چو چشمش بہ مہنی کریزان شو
 نگہ کرد با دیدی کے روی کار
 بسا جای کر چارہ یا پی تو سود
 نما نہ بہ پیشم کہ رزم دیدہ
 بہ مہنی و کوتہ شود دا و رس
 دگر روز سر سوی میدان نہا
 بز و شاخ از آخر سید گرفت
 بچندید بر لاغری ہر کسش
 ہمی بر اسب پیش سپاہ
 ز گردن کشا و سر پالہنگ
 بیامد بر تخت شاہ ہنشی
 میدان در آورد کا و سیاہ
 نگہ کرد رخس دیدید آن سید
 سید بر سر آورد پس کا و تر
 کریزان بستد تا میان سرای
 ازان شاہ کا و ان و کا و سیاہ
 زمانی نکر دا و بہ پیش درنگ
 سوی خانہ آورد بی ترس ہم
 کہ این چارہ چون بود کا و سیاہ
 زمین داستان سر بر کرد یاد

که هر دو یک جای بردیم جفت
 بد آمد و خوردنی گشت کم
 کلو بند بود آن سبک بایه گاه
 بد و وام دادم سستی خوش
 چو بسیار شد وام توانش توخت
 ماندت در گردش وام من
 مرادید و پیمان گاه دید
 چون وام بردم ازین پیش نام
 چنین تا بدانی خداوند هوشش
 فرستاد دختر برستم پیام
 که ما همی برد خواهد هر کسی
 چو شنید رستم بر آشتت زود
 سیلج چنان مرد پر خاشخه
 از آن خشت پولاد سیاب رنگ
 کین کرد در بیشه شیر و شرم
 گذر کرد بر خاست از جای مرد
 فرستاد دختر سخنان پدر
 همی بود در بیشه مرد کنشاه
 بشها همی کاروان اوزدی
 چو بر زمین دران بیشه شد با سپاه
 پیاده ز کیلان یکی نیک مرد

بجم بودمان آشکار و نهفت
 مرا چند که درد کرد این شکم
 بنودش همی باشکم بیخ تا و
 مرا هر شبی یک سبب بود پیش
 خداوند خانه مرا و را فروخت
 بمنخواست کوس بشنود نام من
 بر آنجای گفتار کوتا و دید
 زیشیم گریزان شد از بیم وام
 بوام از پی بنیوائی مگو شش
 که هشیار باشی ای یکنام
 کجا مایه دارد ز کومر بیسه
 سیلج تن خوشترین در ربود
 سپر بود و خشت و کیلی تبر
 همی هر یکی حل من آمد بسنگ
 چو بازار کان با کنیزک بهم
 بز دخت و جان از تنش دور کرد
 وزان شادمان شد روان پدر
 از آباد بیرون شد از بیم شاه
 همه روز و شب کارا و این بدی
 ز سخی پراکنده تر شد سپاه
 برستم به بیشه درون باز خورد

از و خوردنی خواست آن نیک مرد
 برون کرد نام و پیشش نهاد
 چه مردی بدو گفت جای ت کجاست
 بدو گفت کز لشکر بهمنم
 کنون شاه بر زمین تل را بپند
 بمانان درفش برده خواهم بست
 سپر سید از و مرد بشه نشین
 سراینده پانچ چنین یاد کرد
 یکا یک فرامرز تل را کشت
 فرامرز راستم بطوان
 نمیره کنون سیزده سال کشت
 همی سوی زندان فرستندش باز
 دل رستم تو را از آن کشت تنگ
 بدو گفت چون ماند آرام من
 پدر زار کشته نمیره به بند
 زمانی نیامد برین برد رنگ
 سپاهی پیاده چو شیر زین
 چو رستم سپهر دید از جایی
 روان کشت و چو باو بگفت راه
 تو گفتی بفرید ابر کسار
 ز هوش بسی لشکر اندر رسید

سر سفره بکشد و قتی نکرد
 چو خورده شد آنکه زبان برکش
 دویدن درین بشه بھر چو است
 سپاه فراوان نه تنها منم
 بمانان بسته من مستمند
 ندیدیم از آن دژ که بسته برست
 که بهمن چه دارد ازین مرد کین
 که بهمن برین مرد سید او کرد
 که این نامور را پدر بود پشت
 پدر بود و پشت و دل خسرو آن
 که در بند بهمن گرفتار کشت
 که همواره ماند بگرم و کداز
 چنان شد که از روی او رفت رنگ
 کز میان بود که هم نام من
 همه دور مان را رسیده گزند
 که پیل و سپاه اندر آمد تنگ
 گرفته همه پیل را در میان
 نخستین گرفت او تبر را پند
 بتندی یکی بانگ زد بر سپاه
 فرو ماند یکباره لشکر زکا
 هزیمت با لشکر رسید

ز شکر برون تاخت چون تابد
 بشا آکھی آما از کار تو
 ز بس کز بی خواسته رهن
 ترا بهتر آید که آشی برم
 ستانم ز بهمن ترا کشوری
 رها کردی از دزدی دره زلی
 چو شنید رستم بخت بدی گوئی
 مبادی تو و بهمن بد کمان
 اگر راه خواهی کجا بگذرے
 رها کن تو این نامور را به بند
 ز کفتار و تند شد مرد رام
 بر افکند شب زنگ بر مرد جنگ
 چو آن دید رستم بر افروخت
 به بنی کنون زخم مردان
 ز دشت و بگذشت کسلی تبر
 گذر کرد اندر دشتش بدو
 که زبان همی شد سپنج سل

برستم چنین گفت گای دیوزاد
 درین بیشه دزدی و کر وار تو
 همی خویشتن بر سپاه افکنی
 چنین تا ترا نزد بهمن برم
 تو باشی ازین پادشاهی سر می
 شب و روز از دزدی امین شوی
 که همواره با درد بادی تو بخت
 بگیرا درد دلشس هر زمان
 بگو میت کوه شود داورے
 وزان پس برو با سپاه ارجمند
 برو حله آوردی پر گفت نام
 بز در سپر خشت زهر آب رنگ
 یکی نمره زد کای سک بد کمان
 بیا و به بین کاروبار خرد
 سنان اندر آمد بر او جگر
 دل شکری زان سپید خست
 بماند بر جامی بر زمین و پیل



هزیمت یا فتن شکر بهمن از رستم تور



بر رسید و لختی فرو آرید
 ز رفقا را و کشته با من ستود

چو رستم سوی پیل جنگی رسید
 یکی جانور دید مانند کوه